

(۱۲۴)

آن تری جواز، بهر دلبری، زلف عنبرین، شانه می کند
 در جهان هر آن، دل که بنگری، بقرارو، دیوانه می کند
 با چنین جمال، گرتوای صنم، یکزمان زنی، در حرم قدم
 همچو کافران، مؤمن حرم، رو بسوی بُت، خانه می کند
 شمع را از آن، من شوم فدا، گرچه می کشد، ز آتش جفا
 پس بسوز دل، گزیه از وفا، بهر مرگ پروانه، می کند
 پیش مردمش، در دو چشم ریش، کی دهد مکان، این دل پریش
 یار خویش را، کی بدست خویش، آشنای بیگانه می کند

جزیمخ ز عمر، چیست حاصلم، زندگی نکرد، حل مشکل

(۱۲۵) مرگ ناگهان، عقده از دلم، باز می کند یا نمی کند

هر کس که به دل مهر تو مه پاره ندارد از هر دو جهان بهره به یکباره ندارد
 فریاد ز بیچارگی دل که بناچار جز آنکه به غم ناله کند چاره ندارد
 هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار افلاک چو من ثابت و سیاره ندارد
 دارد دل من گر هوس خفتن در گور طفل است و بجز عادت گهواره ندارد
 با این همه خواری ز چه دارد سرسختی آن سست وفا گرد چون خاره ندارد
 ریزد غم و افسردگیش از در و دیوار هر شهر که میخانه و میخواره ندارد
 در کیش من آزار دل اهل محبت جرمیست که آن توبه و کفاره ندارد

با این همه دیوانه یکی چون من و مجنون

(۱۲۶) صحرای جنون از وطن آواره ندارد

در جهان کهنه از نو شور و شر باید نمود
 فکر بکری بهر آبنای بشر باید نمود
 سیم وزر تا هست در عالم بشر آسوده نیست
 تا شویم آسوده محو سیم وزر باید نمود

خاک عالم گِل شد از اشکم چه عاکی سر کم
 زین سپس فکری برای چشم تر باید نمود
 در قدمگاه محبت پا مَنه بردار دست
 یا اگر پا می گذاری ترک سر باید نمود
 گر شب غم بهر ما آه سحر کاری نکرد
 روز شادی شکوه از آه سحر باید نمود
 تا شوند آشفته تر جمعی پریشان روزگار
 زلف مُشگین ترا آشفته تر باید نمود
 در بیابان جنون، مجنون مرا تنها گذاشت
 اندرین ره باز فکر همسفر باید نمود

(۱۲۷)

حلقه زلفی که غیر تاب ندارد تا چه کند با دلی که تاب ندارد
 کشمکش چین و اضطراب بشر چیست گیتی اگر حال انقلاب ندارد
 مجلس مارا هر آنکه دید به دل گفت ملت جم، حُسن انتخاب ندارد
 خانه خدا یا به فکر خانه خود نیست یا خیر از خانه خراب ندارد
 خواجه پی جمع مال و نوده بدبخت هیچ بجز فکر نان و آب ندارد
 زور به پشت حساب مشت زد و گفت حرف حسابی دگر جواب ندارد

فرخی از زندگی خوش است به نانی

(۱۲۸) گر نرسد آن هم، اضطراب ندارد

شب که دل با روزگار نار خود در جنگ بود
 گر مرا چنگی بدل می زد نوای چنگ بود
 نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل
 هر که را در این چمن دیدم چو من دل تنگ بود
 گس ز آزادی بسود آبادی روی زمین
 پس چرایی بهره از آن کشور هوشنگ بود

نوشدارو شد برای نامداران مرگت سرخ
بسکه در این شهر نتگین زندگانی تنگ بود
بسکه دلخون گشتم از نیرنگ باران دورنگ
دوستدارم هر که را در دشمنی بکرننگ بود
یسروپائی که داد از دست او بر چرخ رفت
کی سزاوار نگین و در خور اورنگ بود
شاه و شیخ و شحنه درس بک مدرس خوانده اند
قبیل و فال و جنگ شان هم از ره نیرنگ بود

برندارم دستو با سرمی روم این راه را

تا نگوئی فرخی را پای کوشش لنگ بود

(۱۲۹)

آنان که از فراغه توصیف می کنند
بام بلند همسر نام بلند نیست
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق
در حیرتم ز ملت ایران که از چه روی
آزادی است و مجلس و هر روزنامه را
گویند لب بپند چو بینی خطا ز ما
از بهر جلب فایده تعریف می کنند
از فکر کوتاه است که نصحیف می کنند
گیرند و بالمناصفه تنصیف می کنند
معناد گوش خود، به اراجیف می کنند
هر روز بی محاکمه توقیف می کنند
راهی است ناصواب که تکلیف می کنند

فرش حصیر و نان و پنیر و مقام فخر

مارا تو انگران به چه تحویف می کنند

این غزل که اثر طبع مجدد الاسلام است از کرمان برای درج در روزنامه طوفان فرستاده که در شماره ۵۳ مورخ یکشنبه ۲۷ حوت ۱۳۰۱ بچاپ رسیده است:

درماندگان چو نامه طوفان ورق زنند
گرداب مرگ و موج فنا کشتی نجات
سپل فنا به خانه ما روی کرد و خلق
کشتی نوح می نتواند دهد نجات
رُزبان غرق بریزد و این مالکان جور
انگود او برند و بکار غرق زنند

گر مجدد م به بسته فلم را شکسته است

امیدش آنکه هم قلمان دم ز حق زنند

(۱۳۰)

شوریده دل به سینه بعنوان کارگر
شاه و گدا فقیر و غنی کیست آنکه نیست
سرمایه دار از سر خوان راندش ز جور
در خنخز زبده خواجه، کجا آیدش بیاد
با آنکه کنجها برد از دسترنج وی
آتش به جان او مزین از یاد کبر و عجب
ترسم که خانه ات شود ای محتشم خراب
با کاخ رفعت تو بسوزد ز نار فخر
کی آن غنی که جمع بود خاطرش مدام
رحم آورد به حال پریشان کارگر

ای دل فدای کلبه بی سقف بدرکار

وی جان نثار خانه ویران کارگر

(۱۳۱)

فدای سوز دل مطربسی که گفت بساز

در این خرابه چو منزل کنی بسوز و بساز

چنان ز سنگ حوادث شکست بال و پر م

که عمرها به دلم ماند حسرت پرواز

کنم بزیر پر خویش سر به صد اندوه

چو مرغ صبح ز شادی بر آورد آواز

گره گشا نبود فکر ابن و کیل و وزیر

مگر تو چاره کنی ای خدای بنده نواز

به پایتخت کیان ای خدا شود روزی؟

که چشم خلق نبیند گدای دست دراز

در این خرابه بهر جا که پای بگذاری

غم است و ناله و فریاد و داد و سوز و گداز

گهرفشانی طوفان گواه طبع من است

که در قنون غزل فرخی کند اعجاز

یارب ز چیست برسر فقر و غنا هنوز

گیتی به خون خویش زند دست و پا هنوز

دردا که خون پاک شهیدان راه عشق

بک جو در این دیار ندارد بها هنوز

با آنکه گشت فیطی گیتی غریق نیل

در مصر ما فراعنه فرمانروا هنوز

کابینه ها عموم سیاه است ز آنکه هیچ

کساینه سفید ندیدیم ما هنوز

ای شیخ از حصیر فرییم مده به زرق

کاید ز بوربای تو بوی ربا هنوز

مالک غریق نعمت جاه و جلال و قدر

زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز

در قرن علم و عهد طلانی ز روی جهل

ما در خیال بس شدن کیمیا هنوز

شد دوره تساوی و در این دیار شوم

فرق است در میانه شاه و گدا هنوز

طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیک

ما را محیط کشمکش نا خداهنوز

نالۀ فحطی زدمان^۱

نمود همچو ابول الهول رو به ملت روس

بلای فحط و غلا با قیافه منحوس

فتاد میکل سنگین دیو پیکر فحط

بروی قلب دهاقین روس چون کابوس

مگر که دیو سپید است این بلای سیاه

که کرده روسیه را مبتلا چو کیکاوس

یکی به ساحل ولگا بین که نالۀ زار

فشار گرمسنگی را چسان کند محسوس

بسان جوجه ز فقدان دانه بیجان بین

تذرو کبک خرامی که بود چون طاوس

کجارو است شود، زرد رنگ چون خیری

عذار سرخ نکویان همچو تاج خروس

یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزار

یکی ز شدت فحطی ز زندگی مایوس

در آرزوی یکی دانه شام تا به سحر

بود به سنبله چشم گرمسنگان مانوس

کنون که ملت روس است بامجاچه دوچار

گه نهمتنی است ای سلالۀ سیروس

۱. در خلال اتمام جنگ جهانی ۱۹۱۸-۱۹۱۴ (جنگ بین الملل اول) در نتیجه انقلاب

کبیر روسیه فحطی موحشی در آن کشور پدیدار شد که در بعضی از مسالک احانه جمع می کردند و بدانجا می فرستادند. فرخی شعر بالا را برای جمع آوری احانه سروده و در

روزنامه طوفان درج کرده بود.

به دستگیری قومی نما سر افرازی
 که می کنند اجل را به جان و دل پابوس
 جوی ز گندم این سرزمین تواند داد
 ز چنگ مرگت رها جان صد هزار نفوس
 نوشت خامه خونین «فرخی» این بیت
 بروی صفحه طوفان به صد هزار افسوس
 جنوب بحر خزر شد ز اشک چشمه چشم

(۱۳۳)

برای ساحل رود نوا چو اقیانوس
 تا حیات من بدست نان دهقان است و بس
 جان من سر تا به پا قربان دهقان است و بس
 رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای
 دست خون آلود پندرافشان دهقان است و بس
 در اسد چون حوت سوزد ز آفتاب و عاقبت
 بی نصیب از منبله میزان دهقان است و بس
 آنکه لرزد همچو مرغ نیم بسم صبح و شام
 در زمستان پیکر هریان دهقان است و بس
 دست هر کس در توصل از ازل بادامی است
 تا ابد دست من و دامان دهقان است و بس
 دور دوران هر دو روزی بر مراد دوره ایست
 آنکه ناید دور آن دوران دهقان است و بس
 بر سر خوان، هواجه پندارد که باشد میزبان
 فافل است از اینکه خورد مهمان دهقان است و بس
 منهدم گردد قصور مالک سرمایه دار
 کاخ محکم کلبه ویران دهقان است و بس
 نامه طوفان که با خون می نگارد فرخی
 در حقیقت نامه طوفان دهقان است و بس

(۱۳۲)

گر در طلب اهل دلی هدم ما باش
 سلطانمی اگر می طلبی یار گدا باش
 گر در صدد خواجگی کون و مکانی
 با صدق و صفا بنده مردان خدا باش
 خواهی چو بر آن طره آشفته زنی چنگ
 چون شانه سر اها همه جا خفته گشا باش
 گرمبچه میکده ای شوخ خنثا شو
 و در معتکف مدرسه ای شیخ ربا باش
 تا بدر درخشان شوی از سیر نکامل
 همچون مه نولاغرو انگشت نما باش
 در بادیه عشق اگر پای گذاری
 اول قدم آماده صد گونه بلا باش

(۱۳۵)

در چمن ای دل چومن غیر از گل بکرومباش
 گر چومن بکروشدی در بند رنگ و بومباش
 تا نخوانندت به خوان هر جامشویی و عده سبز
 تا نبینی رنگ زردی چون گل خود درومباش
 گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر
 ای سر شوریده خافل از سر زانو مباح
 نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست
 گر کشی منت بجز منت کش بازو مباح
 از مناعت زیر بار گنبد مینا سرو
 و ز قناعت ریزه خوار روضه مینو مباح
 چون تساوی در بشر اسباب خیر عالم است
 بی تفکر منکر این مسلک نیکو مباح
 دامن بین گوشه گیر از جفت خود شو همچو چمن
 کج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو مباح
 شیرغازی را در این شمشیر بازی تاب نیست
 با سپر افکن به میدان با سلامت جو مباح
 فرخی بهر دو نان در پیش دونان هیچوقت
 چاپلوس و آستان بوس و تعلق گو مباح

(۱۳۶)

ای دل اندر عاشقی با طالع مسعود باش
 چون بچنگ آری ایازی عاقبت محمود باش
 پیش این مردم تعیین چون به موجودیت است
 گر سردسنت، بهر قیمت بود، موجود باش
 تا نوازی دوستان را جنت شداد شو
 تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش
 پیش یکرنگان دورنگی چون نمی آید پسند
 با چو یزدان پاک با چون اهرمن مردود باش
 تا در آئی در شمار کشتگان راه عشق
 با هزاران داغ دل چون لاله خون آلود باش
 پیش مردان خدا هرگز دم از هستی مزن
 نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش
 رهرو ثابت قدم، هستی اگر چون فرخی
 در طلب با عزم ثابت طالب مقصود باش

(۱۳۷)

بس تنگ شد از سختی جان حوصله دل
 دل شکوه ز جان می کند و جان یگله دل
 دل شیفته سلسله موئی است کز افسون
 با یک سر مو بسته دو صد سلسله دل
 از بادیه عشق حذر کن که در آن دشت
 در هر قدمی گمشده صد قافله دل
 سر منزل دلدار کجا هست که واماند
 از دست غمش پای پُر از آبله دل

تا خلوت دل جایگه مهر تو گردید
 نبود بخدا بکسر مو فاصله دل
 باغیر تو مشغولی و غافل که ز حسرت
 نبود بجز از خوردن خون مشغله دل
 ما خیل تهی دست جگر گوشه بختیم
 سرگرم نه با تاج و نه پابند به تختیم
 آزادی ایران که درختی است کهن سال
 ما شاخه نو رسته آن کهنه درختیم
 در صلح و صفا گرمتر از موم ملایم
 با جنگ و جفا سرد تر از آهن سختیم
 پوشید جهان خلعت زیبای تمدن
 ما لخت و فرو مابه از آنیم که لختیم
 تا جامه ناپاک تن آهسته بخون نیست
 ما پیش جهان تن بن آلوده ز رختیم
 شب چو در بستم و مست از می نابخش کردم
 ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

(۱۳۸)

(۱۳۹)

۱- این دوغزل در استغفال از غزل فرخی است که شعری معروف افغانستان استغفال نموده اند:
 چشمه ساری که هوای لب آهش کردم / چون عرق مغز از چشم پُر آهش کردم
 مرغ دل تریش ساختم و رام نشد / دوش در آتش عشق تو کبابش کردم
 وحشت رنگ چمن بکسر مزگان نفوذ / گرچه از مخمل گل بستر خوابش کردم
 چشم خود بر قدمش سود چرا آب نشد / شکوه از سنگدلیهای رکابش کردم
 صفحه‌ای را که بود حرف لبش از رنگ جان / تار شیرازه اوراق کتابش کردم
 می پرستی که لبش کفنه به صها می زد / جامه و چمان گسرو باده نابخش کردم
 خانه چشم که راحت کرده سردم بود / جیف و صد جیف که از گریه خرابش کردم

دیدنی آن تُرک خُنا دشمن جان بود مرا

گرچه عمری بختادوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود ونمی مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانه شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابه غم بود و جگر گوشه درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مُردن تدریجی بود
آنچه جان کند، تنم عمر حسابش کردم

(۱۴۰)

گر چه ما از دستبرد دشمنان افتاده ایم
ما ز بهر جنگ از سر تا به پا آماده ایم
در طریق بندگی، روزی که بنهادیم پای
بر خلاف نوع خواهی بکشدم ننهاده ایم
افترائی گر به ما بستند ارباب ریا
پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده ایم
قلب ما تسخیر شد از مهر جمعی خود پرست
آه از این بُتها که مادر قلب خود جاداده ایم
پیشه ما راستی، وین نادرستان حسود
در بی تنقید ما کاندرا سیاست ساده ایم
این اسیری تا به کی، ای ملت بی دستوپای
گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده ایم

فرخی چندیست ماهم در بی صید هوام

روز تاشب در خیال سبوح و سجاده ایم

(۱۴۱)

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم
دردا که نبودش بجز از کینه نمر هیچ
ز آن پیش که آزاد شود سرو تپه دست
تشیکل خلط قاعده فقر و غنا گشت
پُر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود
همچون دگران جیب خود انباشته بودیم
سر لوحه طوفان شده گلرنگ که در آن^۱
ما شرح دل خون شده بنگاشته بودیم

لب خاموش نو از من بحیا داشت مشوال
از نگاهم به رخس غیر حیا نیست حجاب
(امیر عمرخان افغانی منخلص به امیر، والی سابق فرغانه)
باز از شرم نگاهی به حجابش کردم
طفل بدخوی دل از گریه شب آرام نداشت
باز خوناب جگر نشئه دودی دارد
هر قدر سوخت ز خونابه چکیدن نشست
باد آن قامت دلجوی در اندیشه من
گفتش حال دل شفته در چنگ نوچست
سر بی مغز در ایسن ورطه بسود عرصة نیغ
طفل اشکم مزه بر هم زدن آرام نکرد
گوشمالی شد از این بزم نصیب (قاری)
جان به کف داشته تمهید جوابش کردم
چشم پوشیدم و تحریک نقابش کردم
وه که از تار نظر بند نقابش کردم
دادمش کیفی از آن چشم و بخوابش کردم
کز گدار غم او بساده ناپش کردم
دل که بر آتش روی تو کبابش کردم
مصرعی بود که از ناله جوابش کردم
گفت از نرگس ستانه خرابش کردم
فهم این مسئله از موج و حبابش کردم
پرده چشم اگر بستر خوابش کردم
نفسی صرف طرب گر چو دیابش کردم
(قاری عبدالله خان افغانی عضو انجمن ادبی کابل)

۱. منظور از «سرلوحه طوفان شده گلرنگ» این است که کلمه طوفان را با مرکب قرمز چاپ می کرده است.

(۱۴۲)

گرچه دل سوخته و عاشق و جان باخته‌ایم
 باز با اینهمه دل سوختگی ساخته‌ایم
 اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت
 اشکها ریخته در دامن و بگداخته‌ایم
 با همه مقصد خبری که مرام من و تست
 در بنی نوع بشر ولوله انداخته‌ایم
 جز دورنگی نبود عادت این خلق دورنگ
 همه را دیده و سنجیده و بشناخته‌ایم
 عجیبی نیست که با اینهمه دشمن من و دل
 جز به دیدار رخ دوست نپرداخته‌ایم
 هر ما در طلب شاهد آزادی و عدل

سر قدم ساخته تا ملک فنا تاخته‌ایم
 بر سر نامه طوفان بنگر تا دانی
 بی‌رق سرخ مساوات بر افراخته‌ایم (۱۴۳)
 تا که در صاغر شراب صاف بی‌غش کرده‌ایم
 بر سر غم خالک از آن آب چو آتش کرده‌ایم
 قدر ما در می‌کشی می‌خوارگان دانند و بس
 چون به عمری خدمت و ندانی می‌کش کرده‌ایم
 سعی و کوشش چون اثر در سر نوشت ما ندانست
 بی‌جهت ما خاطر خود را مشوش کرده‌ایم
 نقشهای پرده دل تا که گردد آشکار
 چهره را با خامه مزگان منقش کرده‌ایم
 چشم ما چون آسمان پر وین فشاندانی چراست
 بسکه در شب باد آن بی‌مهر مهوش کرده‌ایم

دستما و شانه هرگز هفده از دل واکرد

گرچه بازلف تو یکمیری کشاکش کرده‌ایم
 فرخی چون زندگانی نیست هیراز درد و غم
 مادل خود را به مرگ ناگهان خوش کرده‌ایم (۱۴۴)

چون باد تا در آن خم‌گیسو در آمدیم
 با پای خسته در ره بی‌انتهای عشق
 دامان پاک ما اگر آلوده شد ز می
 از آب توبه شکر که نیکو در آمدیم
 روی تو در برابر ما بود جلوه‌گر
 هر جا که رو نهاده و هر سو در آمدیم
 ما را مکن ز ریشه که با خواری تمام
 در گلشن تو چون گل خود رو در آمدیم
 در کوی عشق غلغله‌ها بس بلند بود
 ما هم در آن میان به هیاهو در آمدیم

محراب و کعبه حاجت ما چون روان کرد
 در قبله‌گاه آن خم ابرو در آمدیم (۱۴۵)

غم چو زور آور باشادی قدح نوشی کنم
 درد و غم را چاره با داروی بیهوشی کنم
 گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام
 دوستی داره که از دشمن خطا پوشی کنم
 در فراموشی همتی کرد از بس یاد دل
 تا قیامت یسار ایام فراموشی کنم
 پاکباز خانه بر دوشم ولی از فر فقر
 در مقام همسری با چرخ، همدوشی کنم
 خصم از روباه بازی بشکنند چون پشت‌شیر
 من چرا از روی ظلمت خواب خرگوشی کنم
 تا آفتاب روشن نگردد پیش من چون آفتاب
 همچو شمع صبحدم یک چند خاموشی کنم

فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد

پس چرا من از سبک مغزی گران گوشی کنم

(۱۲۶)

تا در اقلیم قناعت خودنمائی کرده‌ایم

بر زمین چون آسمان فرمانروائی کرده‌ایم

عشق ما را در رویف بندگان هم جان داد

با وجود آنکه يك همری خدائی کرده‌ایم

استخوان بشکسته‌ایم اما به ایمان دست

خاک استفا به فرق مومیائی کرده‌ایم

جایگاه هرش ما را در خور همت نبود

جا ز بی قیدی به فرش پورهای کرده‌ایم

هموزاری در تراز و وزن زور و زرن داشت

گرچه با این حربه ما زور آزمائی کرده‌ایم

پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما

بسکه در اسلام کافر ماجرائی کرده‌ایم

دست ما و شان از گیسوی او کوتاه مباد

کز برای اهل دل مشکل گشائی کرده‌ایم

(۱۲۷)

گر ز روی معدلت آخته در خون می‌شویم

هر چه بادا باد ما تسلیم قانون می‌شویم

عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی

زین سبب چندی خردمندانه مجنون می‌شویم

لطمه ضحاک استبداد ما را خسته کرد

با درفش کلویان روزی فریدون می‌شویم

با به دشمن غالب از اقبال سعد آئیم ما

یا که مغلوب عدو از بخت و ارون می‌شویم

یا چه قارون در حقیض خاک بگزینیم جای

یا چو عیسی مُستفر براوج گردون می‌شویم

طعم آزادی ز بس شیرین بود در کام جان

بهر آن از خون خود فرهاد گلگون می‌شویم

روح را مسموم سازد این هوای مرگبار

زندگانی گر بود زین خطه بیرون می‌شویم

(۱۲۸)

در پیروی پسر مُغانیم که بودیم

هر چند که با فکر جوانیم که بودیم

خاک قدم باده کشانیم که بودیم

گر هستی ما را ببرد باد مخالف

ما زرد رخ از باد خزانیم که بودیم

با آنکه بهار آمد و بشکفت گل سرخ

شب تابه سحر اشک فشانیم که بودیم

عمریست که از سوز فراق تو من و شمع

چون دشنه همان تند زبانیم که بودیم

هنگام زبونی نشود حربه ما کند

ما جرعه کش زطل گرانیم که بودیم

مستند حریفان سبک مغز به يك جام

چون آینه مشهور جهانیم که بودیم

درد سادگی و صیب و هنر گفتن در رو

از باد حوادث متزلزل همه چون کاه

مانیم که چون کوه همانیم که بودیم

(۱۲۹)

زان طره به پای دله تا سلسله‌ها دارم

از دست سر زلفت، هر شب بگله‌ها دارم

کارتو دل آزاری، شغل من و دل زاری

تسو خُلفه‌ها داری، من مشغله‌ها دارم

در این ره بی پایان، وامانده و سرگردان

از بسکه به پای جان، من آبله‌ها دارم

تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی

گمگشته در آن وادی بس قافله‌ها دارم

با آنکه ترا در دلم پیوسته بسود منزل
با وصل تو الحاصل من فاصله‌ها دارم

آسوده نشد لختی، دل از غم جان سختی

با این همه بدبختی، من حوصله‌ها دارم (۱۵۰)

خوش آنکه در طریق عدالت قدم زنیم
این شکل زندگی نبود قابل دوام
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع
دست صفا دهیم به معمار عدل و داد
چون جنگ خلق بر سردینار و درهم است
دنیای چو شد بهشت برین زین تبدلات

ما را چو فرخی همه خوانند تند رو

روزی گس از حقایق ناگفته دم زنیم (۱۵۱)

گذشتم از سر افرازی، سرافتادگی دارم

گرم رنگ بیرنگی، هوای سادگی دارم

مراشدنیستی هستی، بلندی جسم از پستی

چو سروم کز نهی دستی، بر آزادگی دارم

گرم دشمن بود تنها، به جان دوست من تنها

برای رفع دشمنها، به جان ایستادگی دارم

من آن خونین دلدارم، که خون خوردن بود کلام

مباهاتی که من دارم، زدهقان زادگی دارم

نمودم ترک عادت را، ز کم جسم زیادت را

من اسباب سعادت را، بدین آمادگی دارم (۱۵۲)

به کوی ناامیدی شمع آسا محظی دارم

زاشک و آه خود در آب و آتش منزلی دارم

بلا و محنت ورنج و پربشانی و درد و غم

هزاران خرم من از کشت محبت حاصلی دارم

شد از دار الشفای مرگ، در ماند درد مهجوری

برای درد خود زین بس علاج عاجلی دارم

چو گل شد ز آب چشم خالک کو، نه از درد مردمانی

نگفتی من در آنجا حق یک آب و گلی دارم

اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اجرا

من بی خانمان آخر خدای عادلای دارم

تو از پیداد گل می نالی و من از گل اندامی

نوای بلبل اگر داری دلی من هم دلی دارم

گره شد گریه از غم در گلوی فرخی انسان

که نتواند باسانی بگوید خشکی دارم (۱۵۳)

باد باد آن شب که جا بر خالک کوئی داشتیم

تا سحر از آتش دل آبروئی داشتیم

خرم آن روزی که در میخانه با میخوارگان

تا به شب از نشسته می، های و هوئی داشتیم

سبیل می از کوهسار خم به شهر افتاد دوش

کاشکی ما هم به دوش خود سیوئی داشتیم

بود اینم از برای دیدن معشوق مرگ

در تمام زندگی گس آرزوئی داشتیم

داغ و درد گلرخان پژمرده و خوایم نمود

ورنه ما هم روزگاری رنگ و بوئی داشتیم (۱۵۴)

گر برخی جانان من دل داده نبودم در دادن جان اینهمه آماده نبودم

عیب و هنر خلق نمی شد زمن اظهار چو لآبینه گر پاکدل و ساده نبودم

سرسبزی من جز ز تھی دستی من نیست / چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم
 خم بود اگر پشت من از بار تملق / پیش همه با جبهه بگشاده نبودم
 ننهادی اگر تیغ تو منت به سر من / درپای تو چون کشته من افتاده نبودم
 کیفیت چشمان تو منی به من آموخت / آن روز که من در طلب باده نبودم

از جنس فقیرانم و با این غم بسیار

(۱۵۵) دلشاد از آنم که غنی زاده نبودم

مو بمو شرح غمت روزی که بادل گفته ایم

همچو نار طره ات سر تا قدم آشفته ایم

فصل گل هم گردل تنگم نشد وانی شکفت

ما و دل تا عمر باشد غنچه نشکفته ایم

از شکاف سینه ما کن نظر تا بنگری

گنج مهرت را چسان در کنج دل بنهفته ایم

شاهد زیبای آزادی خدا با پس کجاست

مقدم او را به جانبازی اگر پذیرفته ایم

تا مگر خاشاک بیداد و منم کمتر شود

بارها این راه را با نوك مژگان رفته ایم

از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست

ما که يك عصری ز اشک چشم در خون خفته ایم

فرخی باشد اگر در شهر گوش حق نبوش

(۱۹۶) خوب می داند که ما در حقایق سفته ایم

روزگاری شد که سر تا پای غمناک دارم

همچو صبح از دست غم هر شب گریبان چاک دارم

۱- این مصرع را چنین هم سروده است: تا مگر از دامن دل بگذرد خاشاک غم

من تن تنها و خلقی دشمن جانند، اما

دوست چون شد دوست بامن کی ز دشمن پاک دارم

آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی

اینک از آن شعله در چشم آب و بر سر خاک دارم

پاکبازم در قمار عشق هر چند، ای حریفان

پیش پاکان دامنی با پاک بازی پاک دارم

شش جهت از چار سو شد چون نفس بر طایر دل

(۱۵۷) این دو روز عمر عزم سیر نه افلاک دارم

ز بس از روزگار بخت و سخت و سست دل ننگم

بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم

دو رنگی چون پسند آید به چشم مردم دنیا

بنیر از خون دل خوردن چه سازم من که بکر ننگم

خوشم با این تھی دستنی بلندی جویم از پستی

نه در سر شور دهبیم و نه در دل مهر اور ننگم

بگو با عارف و حامی سپردم جان بنا کلامی

گذشتم از نکو نامی کنون آماده ننگم

منم آن مرغ دلخسته شکسته بال و پر بسته

(۱۵۸) که دست آسمان دایم ز اختر می زند سنگم

بحسرتی که چرا جای در نفس دارم / ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم

فضای تنگت نفس نیست در خور پرواز / پریدنی به میان هوا، هوس دارم

گدای خانه به دوش و سیاه مست و خموش / نه بیم دزد و نه اندیشه از عتس دارم

به شهسواری میدان غم شدم مشهور / ز بسکه لشکر محنت ز پیش و پس دارم

به دوره یرن و عصر آسمان پیمای / من از برای سفر امتر و قمرس دارم

هزارها دل خونین چو گل بخالک افتاد هنوز من غم یک مشت خار و خس دارم
 بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی
 خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم (۱۵۹)

دیدم آخر به سر زلف تو پایست شدم پادشاه آن سلسله نگذاشته از دست شدم
 نهادهای قدمی بر سرم ای سرو بلند گرچه در راه تو من خالک صفت پست شدم
 کس چو من در طلب شاهد آزادی نیست زانکه بانستی از پرتو آن هست شدم
 ناولک ناز تو پیوسته شد از دست رها نازشست تو که من کشته آن هست شدم

تا ابد مستیم از جلوه ساقی باقیست

زانکه از آن می باقی زازل مست شدم (۱۶۰)

در میکده گر رند قدح نوش نبودیم همچو خم می اینهمه در جوش نبودیم
 یک صبح نشد شام که در میکده عشق از نشئه می بیخود و مدهوش نبودیم
 از جور خزانیم زبان بسته و گرنه هنگام بهار این همه خاموش نبودیم
 یک ذره اگر مهر و وفا داشتی ای ما از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم
 در نهمنی شهره نگشتیم در آفاق گر کینه کش خون سیاوش نبودیم
 چون شمع سحر مردن ما بود مسلم گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم

ما پاکدلان را غم عشقت چو متحک زد

دانست چو سیم سره مفشوش نبودیم (۱۶۱)

دیشب از غم تا سحر گه آه سردی داشتم

آه سردی داشتم آری که دردی داشتم

سرخ روئی یافتم از دولت بیدار چشم

ورنه پیش از اشکباری رنگ زردی داشتم

زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود

گر به میدان محبت هم نبردی داشتم

از رفیقان سفر مانندم عقب فرسنگها

یاد از آن روزی که پای ره نوردی داشتم

باغ و ورد عاشقان نبود بغیر از داغ و درد

داغ و دردی دوش همچون باغ و وردی داشتم

نیشه بالای سر فرهاد خونها خورد و گفت

وه چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم

(۱۶۲)

فصل گل چو غنچه، لب را از غم زمانه بستم

از سرشک لاله رنگم، در چمن بخون نشستم

ای شکسته بال بلبل، کن چو من فغان و غلغل

توالم چشیده هستی، من یستمکشیده هستم

تا قلم نگردد آزاد، از قلم نمی کنم یاد

گر قلم شود زبیداد، همچو خامه هر دو دستم

گر زخم دم از حقایق، بر مصالح خلایق

شحنه می کشد که رندم، شرط می کشد که مستم

ملت نجیب ایران، خوانده با یقین و ایمان

شاعر سخن شناسم، سائس وطن پرستم

پیش اهل دل از این پس، از مفاخرم همین پس

کز برای راحت خویش، خاطر کسی نخستم

هر کجا روم بگردش، آید از بیم مفتش

همت بلند پرواز، این چنین نموده هستم

من که از چهل به پنجه، ماه و هفته بوده رنجه

کی فند بسال شصتم، صید آرزو بستم؟

ای خوشانشاط مردن، جان بدبخوشی سپردن

تا چو فرخی توان گفت، مردم و ز غصه رستم

(۱۶۳)

ترسم ای مرگ نیائی نو و من پیر شوم
 وین قدر زنده بماتم که زجان سیر شوم
 آسمانا ز ره مهر مرا زود بکش
 که اگر دیر کشی پیر و زمینگیر شوم
 جوهرم هست و برش دارم و ماندم به غلاف
 چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم
 میر میراث خوران هم نشوم تا گویم
 مردم از جور بمیرند که من میر شوم
 منم آن کشتی طوفانی دریای وجود
 که ز امواج سیاست زبَر و زیر شوم
 گوشه گیری اگر کم از اثر اندازده
 که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم
 پیش دشمن سپرافکندن من هست محال
 در ره دوست گر آماجگه تبر شوم
 غم مخور ای دل دیوانه که از فیض جنون
 چون تو من هم پس از این لاین زنجیر شوم
 شهره شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ
 که بر شحنه و شه کوچک و تحفیر شوم
 کار در دوره ما جرم بود یا تقصیر
 فرخی بهره من عامل تقصیر شوم

(۱۶۴)

از پی دیسوانگی تا آستین بالا زدیم
 همچو مجنون نخیمه رادر دامن صحرا زدیم
 زندگانی بهر ما چون غیر درد سر نداشت
 بر حیات خود به دست مرگ پشت پا زدیم
 تابه مژگان تو دل بستیم در میدان عشق
 خویش را بر یک سپاهی با تن تنها زدیم
 بی نیازی بین که با این مفلسی از فرقر
 طعنه برجاه جم و دارائی دارا زدیم
 تاقیامت وعده کوثر خمارم می گذاشت
 باده را در محفل آن حور با هورا زدیم
 کیست این ماه مبارک کانچه را ما داشتیم
 در قمار عشق او شب تاسحر یکجا زدیم
 گر خطرها داشت در پای سیاست فرخی
 حالیا ما با تو کل، دل بر این دریا زدیم

(۱۶۵)

ز خود آرائی تن جامه جان چاک می خواهم
 ز خون افشانی دل دیده را نمناک می خواهم
 دل از خون سردی نوباوگان گاوهر خون شد
 شقاوت پشه ای خونریز چون سخاک می خواهم
 چو از بالا نشستن آبرومندی نشد حاصل
 نشیمن با گدای همنشین خالک می خواهم

(۱۶۸)

سر خط عاشقی را روز آلت دادم
 نهاده پا در این راه سر را ز دست دادم
 تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی
 من هم به دست و تیرت، جان نازشست دادم
 هییم مکن پستی کز خربۀ درستی
 این نادرستها را آخر شکست دادم
 تا چشم و ابرویت را پیوسته دادم آفت
 تیغ هزار دم را در دست مست دادم
 در بند طرۀ دوست دادم بسادگی دل
 غافل که جان خود را زین بندوبست دادم
 ای لعبت سپاهی ارجان من چه خواهی
 تو آنچه بود بُردی من آنچه هست دادم

(۱۶۹)

بیاد روی گلی در چمن چو ناله کنم
 ز بسکه خون به دلم کرده دست ساقی دهر
 بجهد و جهد اگر عقده‌های چین شد باز
 شدم و کیل از آن رو که نقد فی المجلس
 منم که طاعت هفتاد سالۀ خود را
 بغیر نموده ملت چو هیچکس کس نیست
 هزار خون به دل داغدار لاله کنم
 مدام خون عوض باده در پیاله کنم
 من از چه رو بقضا کار خود حواله کنم
 برای نفع خود این خانه را قباله کنم
 فدای غمزه ماه دو هفت ساله کنم
 چرا زهر کس و ناکس من استعماله کنم
 ز بسکه هر چه نویسم بهمن کنند ایراد
 بر آن سرم که دگر ترک سرمقاله کنم

(۱۷۰)

بس به نام عمر مرگ هولناکی دیده‌ام

هر نفس این زندگانی را هلاکی دیده‌ام

در این بازی که طرح نو نماید رفع ناپاکی^۱

حریف کهنه کار پسا کباز پاک می‌خواهم
 رود از بس پی صید غزالان این دلو وحشی^۲
 به گیسوی تو او را بستۀ فتراک می‌خواهم
 نفس از شش جهت شد تنگ در این خاکدان بردل
 پری شایسته پرواز نه افلاک می‌خواهم

(۱۶۶)

ما مست و خراب از می صهبای آلتیم
 با طره دل بند تو کردیم چو پیوند
 از صبحه صد دانه ارباب ریا به
 فرقی که میان من و شیخ است همین است
 تا دامن وصل از سر زلفت بکف آید
 ای ناصح مشفق تو برو در غم خود باش
 چون شاهد عیب و هنر ما عمل ماست

(۱۶۷)

گو خصم ز ند طعنه که ما دوست پرستیم
 ما خیل گدایان که ز روسیم نداریم
 شاهنشۀ اقلیم بقائیم بیاطن
 دنیا همه مال همه گر هست چر افس
 هر مشکلی آسان شود از پرتو تصمیم
 در راه تو دل خون شد و جانم بلب آمد
 پابند جنون دستخوش بند نگرود
 چون سیم نداریم ز کس بیم نداریم
 در ظاهر اگر افسر و دیهیم نداریم
 ما قسمتی از آنهمه تقسیم نداریم
 اشکال در این است که تصمیم نداریم
 چیز دیگری لایق تقدیم نداریم
 ما حاجت بند و سر تعلیم نداریم
 تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند
 در پیش مهربان سر تسلیم نداریم

۱. این مصرع را نیز اینطور هم گفته است: در این بازی ز ناپاکان نو آئین گذشتم من

۲. این بیت را هم اینطور سروده است:

هر آن صیاد بندد صید آسادست ملندا سراپا همچو صیدش بستۀ فتراک می‌خواهم

(۱۷۲)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون
می شوند این ناخدايان غرق در طوفان خون
با سرافرازی نهم پا در طریق انقلاب
انقلابی چون شوم، دست من و دامان خون
خیل دیوان را به دیوانخانه دعوت می کنم
می گذارم نام دیوانخانه را دیوان خون
کارگر را بهر دفع کارفرمایان چو تیب
با سر شمشیر خوفین می دهم فرمان خون
کلبه بی سقف دهقان را چو آرام در نظر
کاخهای سر به کیوان را کنم ایوان خون
ای خوش آندوزی که در خون غوطه ور گردم چو صید
همچو قربانی به قربانگه شوم قربان خون
فرخی را شیرگیر انقلابی خوانده اند
ز آنکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون
از جور چرخ کجروش، وز دست بخت و از گون
دارم دل و چشمی عجب، اینجای غم آنجوی خون
دوش از تصادف، شیخ و من، بودیم در يك انجمن
کردیم از هر در سخن، او از جنان، من از جنون
از اشک خونین دلخوشم، وز آه دل منت کشم
دایم در آب و آتشم، هم از برون، هم از درون
می دید اگر خسرو چو من، ز خسار آن شیرین دهن
می کند همچون کوهکن، با نوك مژگان بیستون
در این طریق پُر خطر، گم گشته خضر راهبر
ای دل تو چون سازی دگر، بی رهنمایی رهنمون

(۱۷۳)

زندگی خواب است و در آن خواب عصری از خیال
مردم از بس خوابهای هولناکی دیده ام
بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون
در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده ام
دوست دارم لاله را مانند دل کز سوز و داغ
در میان این دو، وجه اشتراکی دیده ام
پیش تیر دلتوازت جان بشادی می برد
هر کجا چون خود شهید سینه چاکی دیده ام
در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود
گر میان اهل عالم اصطکاک کی دیده ام
خضرم با چشم دل از چشمه حیوان ندید
تر دماغها که من از آب تاکی دیده ام
نیست خاکی تا کنم بر سر زبس از آب چشم
کرده ام گل در غمت هر جا که خاکی دیده ام

(۱۷۱)

بسته زنجیر بودن هست کار شیر و من
خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من
راستی گرنیستم با شیر از يك سلسله
پس چرا در بند زنجیریم دائم شیر و من
با دل سوراخ شب تا صبح گرم ناله ایم
مانده ایم از بس به زندان جفا زنجیر و من
بر در دیر مغان و خاک ما چون بگداری
با ادب همت طلب کن ای جوان از پیرو من
یکسر مو و ا نشد هرگز گره از کار دل
با هزاران جد و جهد ناخن تدبیر و من
مشکل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم
در بیان این حقیقت قوه تقریر و من

(۱۷۲)

تا چند هوسرانی، دندان هوس بشکن
 بگنجد ز گران جانی زندان نفس بشکن
 نومرغ سلیمانی از چیست بزندانی؟
 با بال و پر افشانی آرکان قفس بشکن
 گوید چو بدت نادان اورا بخوشی برخوان
 چون پنبه نرم افغان در کام جرس بشکن
 گر باز گذارد پا در میکده بسی پروا
 جام و قدح و مینا بر فرق عتس بشکن
 در وادی عشق یار، باری چو فکندی بار
 هم دست ز جان بردار هم پای فرس بشکن
 چون می شکنی یارا از کینه دل ما را
 این گوهر بکتا را بنواز و سپس بشکن
 هر ناکس و کس تا چند پای تو نهد در بند
 بامشت چکش مانند پشت همه کس بشکن

(۱۷۵)

ای توده دست قدرت از آستین برون کن
 وین کاخ جو رو کین را تا پایه سرنگون کن
 از اشک و آه ای دل کمی می بری تو حاصل
 از انقلاب کامل خود را خریق خون کن
 با صد زبان حقگو لب بند از هیاهو
 در پنجه غم او خود را چو من زبون کن
 چون کوهکن به تمکین بسیار جان شیرین
 وز خون خویش رنگین دامان بیستون کن
 با فکر بکر عسافل آسان نگشت مشکل
 دیوانه وار منزل در وادی جنون کن

(۱۷۶)

در راه عشق باری باری چو پا گذاری
 آن همتی که داری بر خویش رهنمون کن
 در انتظار آن گل فریاد کن چو بلبل
 آشفته زلف سنبلیله از اشک لاله گون کن
 تا در خم آن گیسو چین و شکن افتاده
 بس بندو گره ز آن چین در کار من افتاده
 در مسلک آزادی ما را نبود هادی
 جز آنکه در این وادی خونین کفن افتاده
 شادم که در این عالم از حرص بنی آدم
 مسکین و غنی با هم اندر محن افتاده
 زین شعله که پید است آنکس که نوزد کیست
 این شور قیامت چیست در مرد وزن افتاده
 در عالم مسکینی جان داده بشیرینی
 هر کشته که می بینی چون کوهکن افتاده
 از وادی عشق ای دل جان برده کسی مشکل؟

(۱۷۷)

زیرا که به هر منزل سرها ز تن افتاده
 با ذوق سخنرانی گر نامه ما خوانی
 در جای سخن دانی در از دهن افتاده
 خوب رویان که جگر گوشه نازند همه
 پی آزار دل اهل نیازند همه
 سوخت پروانه گراز شمع به ما روشن کرد
 که رخ افروختگان دوست گذازند همه
 بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب
 که بر آبشاه بشر دست درازند همه

خواب من خواب پریشان خوردن خون جگر
 خسته گشتم ای خدا از خوردن خواب زندگی
 بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود
 مرگش را هر روز دیدم در نقاب زندگی
 مرگش را بر زندگی ز جهان دهم ز آنرو که نیست
 غیر چندین قطره خون مالک نقاب زندگی
 دفتر ایام را یک عمر خواندم فصل فصل
 حرف بیعت ندیدم در کتاب زندگی

لاله می روید ز خاک فرخی با داغ سرخ

خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی (۱۸۰)

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی دست خود زجان شستم از برای آزادی
 تا مگر بدست آرم دامن وصالش را می دوم به پای سر در قنای آزادی
 با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز حمله می کند دایم بر بنای آزادی
 در محیط طوفانی، ماهرانه در جنگ است ناخدای استبداد با خدای آزادی
 شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار چون بقای خود بیند در قنای آزادی
 دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین می توان ترا گفتن پیشوای آزادی

فرخی زجان و دل می کند در این محفل

دل تار استقلال، جان فدای آزادی (۱۸۱)

دست اجنبی افراشت، تا لوای ناامنی

فتنه سر بر سر بگذاشت، سر به پای ناامنی

شده به پادشاه این کشور، شور و شورش محشر

گوش آسمان شد کر، از صدای ناامنی

دسته ای به غم پایست، شسته اند از جان دست

هر که را که بینی هست، مبتلای ناامنی

توان گفت به هر شیشه گری اسکندر
 گر چه از حیث عمل آینه سازند همه
 خواجگانی که خدارا نشانند ز هجیب
 هجیبی نیست اگر بنده آزند همه
 بسکه در جنس بشر گشته حقیقت ناباب
 مردم از پیر و جوان اهل مجازند همه
 فرخی آه از آن قوم که در کشور خویش
 دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه (۱۷۸)
 زین قبایمی که تو با آن فد و قامت کردی

در چمن راستی ای سرو قیامت کردی
 آخر ای غم تو چه پیدی ز دلم کز همه جا
 رخت بستی و در این خانه اقامت کردی
 قطره قطره شدی از دیده برون در شب هجر
 ای دل از بسکه تو اظهار شهادت کردی
 دل بر ابروی کمان تو نینداخته چشم

سینه ام را هدف تیر ملامت کردی
 خون بهایم بود این بس که پس از کشته شدن
 بر سر خاک من اظهار ندامت کردی (۱۷۹)

ریز بر خاک فنا ای بخضر آب زندگی

من ندارم چون تو این اندازه تاب زندگی

دفتر عمر مرا ای مرگ سر تاها بشوی

پاک کن بادست خود ما را حساب زندگی

مست خودسری ظالم، گشته در بدر عالم
 فتنه می‌دود دائم، در قضای آزادی
 عقل گشته دیوانه، کز چه رود این خانه
 هست خویش و بیگانه، آشنای ناامنی (۱۸۲)

بجز این مرانماند، پس مرگ سرگذشتی
 که منت ز سرگذشتم، چو تو ام پسرگذشتی
 زغم جدائی تو، چو ز عمر سیرگشتم
 به مزار من گذر کن، به هوای سیر و گشتی
 اگرش جنون ناقص، نگرفته بود دامن
 ز چه فرق داد مجنون، به میان شهر و دشتی
 دل خوش بوجد آید، ز هوای گلشن اما
 پر مرغ بسته باشد، گل و سبزه تیغ و طشتی
 ز تو چشم مهر ای مه، دل من نداشت هرگز
 دگر از چه کینه‌ورزی، تو که مهربان نگشتی (۱۸۳)

بی پرده بر آمد مهر زین پرده مینائی
 از پرده تو ای مه روی، بیرون ز چه مینائی
 بر یاد شهید عشق، جامی زن و کامی جو
 گرساده در آغوشی، و در باده به مینائی
 ای دل به سر زلفش، دستی زده ای زین روی
 هم رشته به بازوئی، هم سلسله در پائی
 پیش نظر عاقل، چیزی نبود خوشتر
 از مسلك مجنونی، و ز شیوه شیدائی
 فردای قیامت را، در چشم نمی‌آرد
 دیده است چو من مجنون، هر کس شب تنهائی

با قهر و فنا خو کن، زین عالم دون بگذر
 یشگر چه شد اسکندر، با آن همه دارائی
 چون فرخی بیدل، کی شد به سخن مشهور
 بلبل بنوا خوانسی، طوطی بشکر خوانی (۱۸۴)

نیمه شب زلف را در سایه مه تاب دادی
 و ز رخ چون آفتاب زینت مهتاب دادی
 چشم می‌آلوده را پیوستگی دادی به ابرو
 جای نرک مست را در گوشه محراب دادی
 ابرویت را پر عرق کردی دگر از آتش می
 یا برای قتل ما شمشیر خود را آب دادی؟
 چون پرستاران نشاندی کنج لب خال سب را
 هندوی پُر تاب و تب را شیره عناب دادی
 دیده‌ام را تا قیامت روز و شب بیدار دارد
 وعده وصلی که از شوخی توام در خواب دادی
 تا زدی ای لغبت چین شانه زلف عنبرین را
 در کف بساد صبا صد ناله مشک تاب دادی (۱۸۵)

آن زلف مشکبو را، تا زیب دوش کردی
 سرو بنفشه مو را، عنبر فروش کردی
 در چنگ تار زلفت، تا نیمه شب دل من
 چون نی نوا نمودی، چون دف خروش کردی
 هم جمع دوستان را بیخود فکندی از چشم
 هم قول دشمنان را، بیهوده گوش کردی
 تا بر فکندی از مهر، ای ماه پرده از چهر
 بنیان عقل کنندی، ناداج هوش کردی

همواره بادُرستان، پیمان شکستی اما
 با خیل نادرستان، پیمانۀ نوش کردی
 بر دوش من زمینی، دیشب گذاشتی سر
 دوشم دگر نیند، کاری که دوش کردی
 با آنکه سوختم من، شب تا سحر به بزم
 چون شمع صبحگاهان، مارا خموش کردی

چکامه‌ای دسر دی هوا

(۱۸۶)

زال گردون را نباشد گر سر روئین تنی
 جوشن رستم چرا پوشد ز ابر بهمنی؟
 گر ندارد همچو پیر اندشت در آهنگ بزم
 پس چرا از پخ بسر بنهاده خود آهنی
 نیست پشت بام اگر کوه گناباد از چه روی
 برف آنجا از شیخون می کند نستیهنی
 مانه هومانیم اگر با پافشاری چون کند
 سوز سر ما بر سر ما دست بُرد بیژنی
 سینه سوز اینسان چرا گر نیست باد بامداد
 یادگار دشنه کشواد و تیغ قارنی
 آفتاب چله پنهان شد چرا در زیر آبر
 آشکارا همچو جم در پنجه اهریمنی
 کبک دانی از چه آید پیش باز بابزن
 تا در آتشدان شود سرگرم بال و پر زنی
 بس در این سرمای سخت و روز برف و ابر تار
 گرم شد هنگامه انگشت و چوب و روشنی

گوهری را سر به سنگ از پیشه انگشت گر
 سیم وزر را خون به دل از تیشه هیزم کنی (۱۸۷)

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی که روح بخش جهان است نام آزادی
 به پیش اهل جهان محترم بود آنکس که داشت از دل و جان احترام آزادی
 چگونه پای گذاری بصرف دعوت شیخ به مسلکی که ندارد مرام آزادی
 هزار بار بود به ز صبح استبداد برای دسته پا بسنه، شام آزادی
 به روزگار قیامت پیا شود آن روز کنند رنجبران چون قیام آزادی
 اگر خدای به من فرصتی دهد یک روز کشم ز مُرتجعین انتقام آزادی

ز بند بندگی خواجه کی شوی آزاد

چو فرخی نشوی گر غلام آزادی (۱۸۸)

دل زغم یک پرده خون شد پرده پوشی تا به کی
 جان زتن باناله بیرون شد خموشی تا به کی
 چون خم از خون تا به های دل دهان کف کرده است
 با همه افسردگی این گرم جوشی تا به کی
 درد بیدرمان ز کوشش کی مداوا می کند
 ای طیب چاره جو بیهوده کوشی تا به کی
 پیرو اشراف داد نوع خواهی می زند
 با سرشت دیو دعوی سروشی تا به کی
 مفتخور را با زر ملت فروشی می خرید
 ای گسروه مفتخر ملت فروشی تا به کی
 رنگت بیرنگی طلب کن ساده جوئی تا به کی
 مست صهبای صفا شو بساده نوشی تا به کی

قسمت دوم

اشعار متفرقه

www.adabestanekave.com

گفتمش چیست بنا امشب این گفت و شنفت عیش بی طیش نیابست نهاد از کف مفت
 چون شنید این سخن از من منبسم شد و گفت طاق ابروی مرا از چه جهت گفنی جفت
 جفت گیسوی مرا از چه جهت خواندی طاق

قطعه

خطاب به تاریخ

راستی نبود بجز از افسانه و غیر از دروغ^۱
 آنچه ای تاریخ وجدان کش حکایت می کنی
 بیجهت از خدام مغلوب گویی ناسزا
 بی سبب از خائن غالب حمایت می کنی
 پیش چشم مردمان چون شب بود رویت سیاه
 زانکه در هر روز ای جانی جنایت می کنی
 از رضا جز نارضائی حکمفرما گرچه نیست
 بعد از این از او هم اظهار رضایت می کنی
 موقعی که فرخی در زندان ثبت اسناد مجبوس بوده و به انتحار مبادرت کرده
 غزل ذیل را سروده است:

هیچ دانی از چه خود را خوب تزئین می کنم
 بهر میدان قیامت رخسار را زین می کنم
 می روم امشب به استقبال مرگ و مرد وار
 تا سحر با زندگانی جنگ خونین می کنم

۱. این قطعه را فرخی در موقع تغییر رژیم (تغییر سلطنت) و افتتاح مجلس مؤسسان سروده است و آقای رضای گلشن یزدی که از معارف یزد می باشد، برای درج در این دیوان فرستاده اند و ما ضمن درج آن بدینوسیله از مراحم ادب دوستانه ایشان سپاسگزاری می نمایم.

مُسط

شب دوشین که شبی بود شبیه شب قدر همچو نوروز در آمد ز در آن سمین صدر
 ابرویش بود به رخ همچو هلالی در بدر بر خدش زلف چو آب و یخنه صدقی باغ در^۱
 در خطش لعل چو آمیخته سم با تریاق
 آمد از مهر چه آن ماه رخ چهارده سال داشت بر چهره نکو خالی و در پا خلخال
 کرد در پای بسی فتنه ز خلخال و ز خال از دور خسار سپید آبتی از صبح وصال
 وز دو گیسوی سیه جلوه ای از شام فراق
 به جفاکاری هر چند بد آن مه موصوف لیک شد عمر به امید وفا پیش مصروف
 عارضش از دو طرف در شکن موم محفوف^۲ راستی هم چو یکی مهر اسپرد و کسوف
 یا که يك ماه گرفتار میان دو محاق^۳
 چه دهم شرح ز طنازی آن ترك چگل که زرو آفت جان بود به مو غارت دل
 سخت کین، سست وفا، دیر صفاز و دگسل خسرو دل به شکر خنده قندش مسایل
 همچو فرهاد به گلگون رخ شیرین مشتاق
 عمر من کوتاه از آن سلسله زلف بلند که سر اباست شکنج و گره و بند و کمند
 دین از آن رفته و جان شیفته و دل در بند علم الله دورخت خورده به جنت سو گند
 لك طویی دولت بسته به کوثر میثاق
 باری آمد چو به کاشانه ام آن حادث ذوق خون يك خلق به گردن بدش از حلقه طوق
 خشمگین بود چه شد تکیه زن مسند فوق آنچنانی که به يك لحظه چنین الفت شوق
 سر بسر گشت مبدل به یکی کلفت شاق

۱. خیانت، بی وفائی کردن ۲. پیچیده شده ۳. آخر ماه قمری

می‌روم در مجلس روحانیان آخرت
 واندر آنجا بی کتک طرح قوانین می‌کنم
 نامهٔ حفگوثی طوفان را به آزادی مدام
 منتشر بی زحمت توقیف و توهین می‌کنم

مُسط و طنی

عید جم^۱ شد ای فریدون خوبت ایران پرست
 مُستبدی خوی ضحاک کی است این خوتنه زدست
 حالیا کز سلم و تور انگلیس و روس هست
 ایرج ایران سراپا، دستگیر و پای بست
 به که از راه تمدن ترک بی مهری کنی
 در ره مشروطه اقدام منوچه‌ری کنی
 این همان ایران که منزلگاه کیگوس بود
 خوابگاه داریوش و مامن سبروس بود
 جای‌زال ورستم و گودرز و گیو و طوس بود
 نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود
 این همه از بی حسی ما بود کافرده‌ایم
 مُردگان زنده بلکه زندگان مرده‌ایم
 این وطن رزم‌آوری مانند قارون دیده است
 وقعهٔ گرشاسب و جنگ تهمین دیده است

۱. این مُسط راموقی که ضمیمهٔ الدوله فتحاتی در سال ۱۳۲۸ قمری حاکم بزد بود، سروده
 و همین شعر سبب دوختن دهان و زندانی گشتنش گردیده است.

هوشمندی همچو جاماس و پشوتن دیده است
 شوکت گشناس و دارائی بهمن دیده است
 هرگز اینسان بی کس و بی بار بی باور نبود
 هیچ ابامی چو اکنون عاجز و مضطر نبود
 زنجهای اردشیر بابکان بر باد رفت
 زحمت شاهپور ذوالاکتاف حال از یاد رفت
 شیوهٔ نوشیروانی زسم عدل و داد رفت
 آبروی خاک ما بر باد استبداد رفت
 حالیا گر بیند ایران را چنین بهرام‌گور
 از خجالت تاقیامت سر برون نارد ز گور
 آخر ای پیشور مردم عرق ایرانی کجاست
 شد وطن از دست، آئین مسلمانی کجاست
 حشمت هر مزچه شد شاهپور ساسانی کجاست
 سنجر سلجوق کومنصور سامانی کجاست
 گنج باد آور کجاست زر دست افشار کو؟
 صولت خصم افکن نادر شه افشار کو؟
 ای خوش آن‌روزی که ایران بود چون خلد برین
 وسعت این خاک پاک از روم بودی تا به چین
 بوده از حیث نکوئی جنت روی زمین
 شهریاران را بر این خاک از شرف بودی جبین
 لیک فرزندان او قدر و را شناختند
 جسم پاکش را لگد کوب اجانب ساختند
 شد زدست پارتی این مملکت بی بوی و رنگ
 پارتی زد شیشهٔ ناموس ایران را به سنگ

پارنی آورد نام نیک ایران را به ننگ
 پارنی بنمود ما را بنده اهل فرنگ
 این همه بی‌همتی نبود جز اهل نفاق
 چاره این درد بیچاره است علم و اتفاق
 خواهی از توضیح عالم ای رفیق هم وطن
 گوش خود بگشا و توضیحات آن بشنو زمن
 تا نگوئی علم باشد منحصر در لاولن
 یک فلزی کان مساوی هست در قدر ثمن
 عالم آنرا موزر و توپ و مسلسل می‌کند
 جاهل آنرا صرف خاک انداز و منقل می‌کند
 ورزمن خواهی تو حسن و اتفاق و اتحاد
 جنگ ژاپونی و روسی را سراسر آریاد
 تا بدانی دولتی بی‌قدر و جاهی با نژاد
 خانه شاهنشهی چون روس را بر باد داد
 اهل ژاپون تا بهم دیگر نه پیوستند دست
 کی توانستند روسان را دهند اینسان شکست
 گر زیاد کبر و نار جهل بر تاییم روی
 شاید آب رفته این خاک باز آید بجوی
 لیک با این وضع ایران مشکل است این گفتگوی
 چونکه ما کردیم اکنون برد و چیز زشت خوی
 نیمه‌ای از حالت افسردگی بی‌حالتیم
 نیم دیگر کار استبدادبان را آلتیم
 گه به ملک ری به فرمان جوانی باشتاب
 کعبه آمال ملت را کنیم از بن خراب

گاه اندر یسزد با عنوان شور و انقلاب
 انجمن سازیم و نندیشیم از این ارتکاب
 غیر ما مردم که نار جهلمان افروخته
 تا به اکنون کی در بیت المقدس سوخته
 این وطن در حال نزع و خصمش اندر پیش و پس
 وه چه حال نزع کسورانیست بیش از یک نفس
 داروی او اتحاد و همت ما هست و بس
 لیک این فریادها را کسی بود فریادرس
 ای هواخواهان ایران نوبت مردانگی است
 پای غیر آمد میان‌نی وقت جنگ خانگی است
 تا که در ایران ز قانون اساسی هست نام
 نادهد مشروطه آزادی به خیل خاص و عام
 تا ز ظالم می نماید عدل سلب احترام
 هر زمان این شعر می گویم پی ختم کلام
 مجلس شورای ایران تا ابد پاینده باد
 خسرو مشروطه ما تا قیامت زنده باد
 خود تومی دانی نیم از شاعران چاپلوس
 کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
 یارسانم چرخ ریزی راه چرخ آبنوس^۱
 من نمی گویم توئی در گاه هیجا هم چو طوس
 لیک گویم گسر به قانون مجری قانون شوی
 بهمن و کیخسرو و جمشید و آفریدون شوی

۱. در این مصرع اشاره به شغل خود که پارچه بافی بوده، کرده است.

بعد از آنکه ضیفم الدوله قشقائی حاکم یزد دهان او را دوخت، این مُسقط را ساخته به آزادیخواهان و دموکراتهای تهران فرستاد که مُختصری از آن این است و بقیه آن متأسفانه در دست نمی‌باشد:

ای دموکرات بت با شرف نوع پرست
که طرفداری مارنجبران خوی توهست
اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست
گزرهم مسلک خویشت خبری نیست بدست
شرح این قصه شنو از دولب دوخته ام
تابسوزد دلت از بهر دل سوخته ام
ضیفم الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشه خود ریشه خود تیشه نمود
خون يك ملت غارت زده در شیشه نمود
نی ز وجدان خجل و نی ز حق اندیشه نمود
به گمانش که در امروز مجازاتی نیست
یابه فرداش بر این کرده مکافاتی نیست
تاخت در یزد چنان خنک ستبدادی را
کز میان برد به یکبارگی آزادی را
کرده پامال ستم قریه و آبادی را
خواست تا جلوه دهد مسلک اجدادی را
ز آنکه می‌گفت من از سلسله چنگیزم
بی‌سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم

مسط ذوقافیتین

چند سازی فصل گل در ساحت مشکوی کوی
خیز و کن در باغ ای ماه هلال ابروی روی

در کنار جوی جا با قامت دلجوی جوی
کز ضمیم مو دهی بر سنبل شب بوی بوی
وز نعیم روبری از سوری شبرنگ رنگ
مقدم گل چونکه بر عالم فرح افزود زود
سوختن باید ورا در موکب مسعود عود
خواهی اریایی تو در این جشن جان آسود سود
در گلستان آی و برزن بر فراز رود رود
زین چمن بشتاب و بنما آشنا بر چنگ چنگ
حالیا کز نو نموده باغ را آباد باد
به که از پیمانہ گیرم تا خط بغداد داد
مادر دهر این چنین روزی کجا آزاد زاد
کز دو جانب می‌برد در سایه شمشاد شاد
ساقی از رخساره هوش و مطرب از آهنگ هنگ
گشت دل را گرچه زلفت ای نکواندام دام
یا که صبحم شد زگیسوی تو خون آشام شام
باز هم بر خیز و ده آغاز تا انجام جام
روی بنما تا بری یکباره از اصنام نام
برده بگشا تا نمائی عرصه بر آرتنگ تنگ

ایران - اسلام

مربع ترکیب

ای وطن پرور ایرانی اسلام پرست

همتی ز آنکه وطن رفت چو اسلام زدست

بیرق ایران از خصم جفا جو شده پست

دل پیغمبر را ظلم ستمکاران خست

خلفا را همه دل غرقه بخون است ز کفر

حال حیدر نتوان گفت که چون است ز کفر

گاه آن است که زین ولوله و جوش و خروش
 که بپا گشته ز هر خائن اسلام فروش
 غیرت تودهٔ اسلام در آید در جوش
 همگی متحد و متفق و دوش بدوش
 حفظ قرآن را بردفع اجانب نازند
 یا موفق شده یا جان گرامی بازند

مسجد را باید امروز کلیسا نشود
 سیبچه ز نار و حرم دیر بجیرا نشود
 یا وطن فردا منزلگه ترسا نشود
 شور اسلامی بایست، ولی تا نشود

بود ایران ستم دیده چو اسلام غریب
 وین دو معدوم ز جور و ستم اهل صلیب

حذا روزی کاسلام طرفداری داشت
 صدق صدیقی و فاروق فداکاری داشت
 چون رسول مدنی (ص) سید و سالاری داشت
 عمر و زین مَرَحِب کُش حیدر کَراری داشت

روی حق جلوه گرا از حَمَزَة نام آور بود
 پشت اسلام قوی از مدد جعفر بود

ای خوش آندوز که ایران بد چون خُلد برین
 از کیومرثش بُد روز سیامک تأمین
 بود مستملکش از خطهٔ چین تا خط چین
 تا چه طهورث و هوشنگ و جمش پارومین

نی چو اکنون به تزلزل زد و ضحاک عدو
 کاوهٔ آهنگر و آن فر فریدونی کو

داشت امروز گبر اسلام ننگهانی چند
 یا مسلمانانی چون بوذر و سلمانی چند
 یا که مانده زبیر اشجع شجعانی چند
 کی شدی پامال از دست غرض رانی چند

غازیان احد و بدر مگر در خوابند
 که به دنیا زبی نصرت ما نشناپند

نیست چون سلم اگر خائن و دشمن چون تور
 قارنا ساما دیگر ز چه خفتند بگور
 ایرج ایران، زیشان ز چه آمد مفهور
 اله چه شد آن غیرت کشواد غیور

گاه آن است که برمام وطن مهر کنید
 در گه کینه کشی، کار منوچهر کنید

هرگز اسلام نبد خوار چنین پیش ملل
 شد کجا سعد معاذ ابن معاذ ابن جبیل
 سیف سیف الله اگر داشت کتون حُسن عمل
 کو (ضرار) آن یل نام آور بی شبه و بدل
 تا مصون دارد از حملهٔ کفر ایمان را
 ز اهل انجیل بجان حفظ کند قرآن را

مسمط بهاریه

تا کیومرث بهار آمد و بنشست بتخت
 غنچه پوشیده چو هوشنگ ز مُردگون رخت
 سرزد اشکوفه سیامک سان از شاخ درخت
 بست طهورث برد بومحن سلسله سخت

جام جمشید پر از یاده کن اکنون که زبخت
 کرد هان دولت ضحاک خزان رو بزوال

چون فریدون علم افراشت ز نو فروردین
 سلم وی رشک بر او برد و کمر بست به کین
 اردبیش ابرج سان گشت ولیعهد زمین
 خون اوریز الاماه منوچهر جبین

جیش پورپشن حزن نهان شد به کمین
 تا که بانوذر عشرت کند آهننگ قتال

«زو» صفت سبزهٔ نوخیز به باغ آمدشاد
 سرورست از لب جو یک تنه مانند قباد
 کشور خویش به گرشاسب شمشاد نهاد
 پس به کاوس چمن حکم ولیعهدی داد

بطی از خون سیاوش بده ای تُرک نژاد
 که بزد خسرو کل تکیه بر اورنگ جلال

طوس را کرد پی کینه کش میر سپه
 زد فربرز چنار از لب هر جو خرگه
 لشکر سبزه زدند از پی زهام رده
 گیو باد آمد و یکباره بیفتاد پره

دست پیران خزان ناشد از ایشان کونه
 تا که ناصر نشد اسپند چنان رستم زال

نسترن با فر لهراسی آمد در باغ / نرگس از زاله چو گشتاسب تر کرد دماغ
 آتش افروخت کل از چهره زردشت به راغ / داد روئین تن کاجش بی ترویج فراغ
 زیر (زر جاسب) رزخون دمام با یاغ
 ای بشوتن خد بهمن قد جاماسب کمال

قطعه

نصرة الدوله در فنای وطن / در اروپا کند تلاشی بین
 گاه پاریس و گه ژنو اورا / با لبی پرز ارتعاش بین
 در بر لرد کرزنش دائم / با صدای جگر خراش بین
 همچو دلالت در فروش وطن / دائمش مشتری تراش بین
 از لوید جرج بیشتر اصرار / دارد این گرگ بچه فاش بین
 تا وطن را به انگلیس دهد
 کاسه گرمتر ز آتش بین

چکامهٔ وطنی

مرا بارد از دیدگان اشک خونی / بر احوال ایران و حال کنونی
 غریقم سراپای در آب و آتش / ز آه درونی را اشک برونی
 زبان آوران وطن را چه آمد / که لب بسته خو کرده با این زبونی
 چه شد ملتی را که یزدان ز قدرت / همی داد بر اهل عالم فزونی
 چنین گشته خون سرد و اسرده آسان / که گوئی کند دیوشان رهنمونی
 نه گوشی است ما را که سازیم اصفا / زنای وطن صوت آن یرحمونی
 نه چشمی که بینیم خوار افتاده / درفش کیان از کیان درنگونی
 وزیری که باید مقام وطن را / رساند به اعلی رهاند زدونی

کند مستبدانه کار و نداند / کند بی‌فراری کند بی سکونی
 و کیلی که باید پی حفظ ملت / به تقلیل تکثیر رأی آزمونی
 دم نزع ایران کند با تعین / به هیجافشون را نماید ستونی
 سر افراز سر کرده ای را که باید / چو حیوان سرکش هوای حرونی
 سر آورده پکسر به طغیان و دارد / بجان آتش از دردهای درونی
 خلیل وطن را ز نمرودیان بین

مگر آب شمشیر ابناء ایران
 کند کار فرمان با نار کونی

این مخمس ترکیب مستزاد را که سه بند آن در زبرد کر شده در هنگام مهاجرت به موصل
 راجع بدوری از وطن و تنفر از اجانب گفته است. متأسفانه بقیهٔ آن در دست نیست.

ای وطن پرور ایرانی با مسلک و هوش / هان مکن جوش و خروش
 پندهای من با تجربه بنمای بگوش / گسرتوئی پند نبوش
 اجنبی گر به مثل می دهدت ساغر نوش / نوش نیش است منوش
 وز بی خستن او در همه اوقات بکوش / تا توان داری و توش
 که عدو دوست نگردد به خدا گرنی است / اجنبی اجنبی است

من سرگشته چو پرگار جهان گردیدم / رنجها بکشیدم
 پا برهنه ره دشت و دره را بیریدم / دست غم بگزیدم
 حالت ملت عثمانی و زرمن دیدم / خوب و بد بشیدم
 باز برگشته و از اجنبیان نومیدم / حالیا فهمیدم

که اگر شیخ خورد گول اجانب صبی است / اجنبی اجنبی است

۱. Constitution به معنی مشروطه.

۲. این مصرع را چنین نیز سروده است: ای نژاد عجم ای دودهٔ باهمت و هوش

تو میندار کند کار کسی بهر کسی
تو عبث منتظر ناله و بانگ جرسی
فارس فارس توئی از چه نتازی فرسی
همه دزدند در این ملک ندیدم عسی
قدر بال مگسی
کاروان رفت بسی
پیش آورده بسی
یا یکی دادرسی
هر چه گویم تو مگو گفتم زهر لبی است
اجنبی اجنبی است

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است
ما جگر گوشه کیکاووسیم
زاده قارن و گیو و طوسیم
پوز جمشید جسم و سبروسیم
ز انگلستان چو بسی ما بوسیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

مربع ترکیب

لرد کردن عصبانی شده است

تا بود جان گرانمایه به تن
بعد از ایجاد صد آشوب و فتن
سر ما و قدم خاک وطن
بهر ایران ز چه رود رلندن
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

با بزرگی به حقارت ندهیم
سلطنت را به امارت ندهیم
گوش بر حکم سفارت ندهیم
چونکه ما تن به اسارت ندهیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

حال «مارلینگ» تورا فهمیدیم
کودتا کردن «نرمان» دیدیم
«کاکس» را گاه عمل سنجیدیم
آنچه رفتیم چو برگردیدیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

آخر ای لرد ز ما دست بدار
بهر دل سوزی ما اشک مبار
کشور جسم نشود استعمار
تا نگویند ز الغای قرار

مربع ترکیب بالا را فرخی موقعی سروده که لرد کرزن وزیر خارجه انگلستان در مجلس عوام آن کشور نطقی راجع به قرارداد نهم اوت ۱۹۱۹ ایراد نموده و نسبت به روش دولت ایران که زیر بار این قرارداد نتگین نرفته انتقاد کرده است. متن این نطق که بسیار مهم است در کتاب سلطان احمد شاه تألیف اینجانب بچاپ رسیده است.

این قطعه را در زندان وثوق الدوله سروده است :

با وثوق الدوله ای باد صبا گو این پیام
با وطن خواهان ایران بدسلو کی نیک نیست

اوضاع داخله

در ۱۵ ربیع الثانی سنه ۱۳۴۰ هجری قمری که گویا وزارت کشور اخبار داخله را به اداره روزنامه طوفان نفرستاده بود این رباعی را :

ای آنکه نورا به دل نه شک است و نه دریب

آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب

خوش باش که گر خبر به طوفان ندهند

هر روز بگیری خبر از مخبر غیب

در سرمقاله روزنامه درج کرده، جای اخبار داخله را سفید گذاشته بود و در وسط آن تقریباً به این مضمون به خط درشت نوشته بود که وزارت داخله اخبار داخله را سانسور کرده است؛ ولی مخبر ماخبر از غیب گرفته است که در شماره آینده منتشر خواهد شد و در شماره بعد این شعر را درج کرده بود.

این ابتکار فرخی برای اولین مرتبه در جراید ایران بوسیله نامه طوفان خودنمایی کرده است. بعدها یعنی پس از شهریورماه ۱۳۲۰ بعضی از جراید به تقلید از فرخی قسمتی از روزنامه خود را سفید گذاشته و منظورشان این بوده که مثلاً این قسمت از روزنامه سانسور شده است.

تهران

لله الحمد که تهران بود آزرم بهشت
ملت از هر جهت آسوده چه زیبا و چه زشت
اغنیای مشفق و با عاطفه و بساک سرشت
فقرا را نبود بستر و بالین از خشت

الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست

خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

مال ملت نشود حیف به تهران یک جو
نبود خرقه بیچاره معلم به گرو
کشته صبر «آزان» را نکند فقر درو
از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو

باد ثوق اندر ای پاسبان گریه نام
اند تعمیر در داد هیچ جرئت ذهن
گر بگویم موطن خود را چرا از یاد است
مرغ هم با پنهان خوش دلار و بلفه
گر بگویم کس دارد قصد ایران گریه
آنکه استعدیل دارد در آفت نمود
توده ملت عجم بگویم در این عمارت
گر بگویم چهار غیب منبذیم فرار
کرم نظام بهر راه بود بهر پیمان
و با سبیدار خواهی کرد ما را به وطن
از همه پیش چشم ما آرزو ایران است
آری اندر پیش آن است که شده کاف
گیم در محو ما کس از من با بدت
چه گمان هر کس بدد است در کار خست
زاد بخت دادگر بسا نرود ندادگر
داد خواه که در داد بخت هر کس می

این قطعه که به خط مرحوم فرخی یزدی می باشد در همان اوانی که قرارداد اوت ۱۹۱۹ بوسیله وثوق الدوله امضا شد و سروصدای ملیون و تمام طبقات مختلفه ایران در مخالفت با آن برخاسته بود، فرخی سروده و به جناب آقای علی اشرف خان ممتاز (ممتاز السلطان) اهداء نموده است که معظم له آنها را برای چاپ در این دیوان مرحمت کرده اند. اینک از محبت معزی الیه قلردانی و تشکر می شود.

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

تبریز

سر بسر امن و امان منطقه تبریز است خاك آن خطه چه فردوس نشاط انگیز است
تیغ بران ایالت باعادی تیز است كلك معجز شیمش چادوی سحر انگیز است
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

شیراز

گرچه رنجور به شیراز ایالت شده است لبك از حضر نشان رفع كسالت شده است
ظلم ضباط مبدل به عدالت شده است اینهمه معدلت اسباب خجالت شده است
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

کرمان

اهل کرمان همه آسوده و فارغ ز بلا کس بر ایشان نکند ظلم چه پنهان چه ملا
همگی شاکر و راضی ز عموم و کلا حال آن جامعه خوبست ز لطف وزرا
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

یزد

یزد امن است و اهالیش دعاگو هستند بهر ابقای حکومت به هیاهو هستند
پی تقدیم هدایا بتکاپو هستند راست گوئی همه در روضه مینو هستند
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

ملایر

دوش ابر آمد و باران به ملایر بارید قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید

در همان موقع شب دختر قاضی زائید فتنه از مرحمت و عدل حکومت خوابید
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

همدان

همدان از ارم امروز نشانی دارد انتخابات در آنجا جریانی دارد
حضرت اقدس والا دورانی دارد بهر کاندید شدن نطق و بیانی دارد
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

خوناسار

خرس خونسار فراری شده امسال به کوه سارق (زلقی) از امنیت آمد بسنوه
رهزنان را دگر آنجا نبود جمع و گروه نیست نظیمه در آن ناحیه با فر و شکوه
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

اصفهان

اصفهان شکر که چون هشت بهشت آباد است دل مردم همه از داد حکومت شاد است
بسکه فکر و قلم و نطق و بیان آزاد است حرف مردم همه از دوره استبداد است
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

چکامه وطنی

تا نشود جهل ما به علم مبدل پیش ملل بندگی ماست مُسجل
توده ما فاقد حقوق سیاسی است تا نشود جهل ما به علم مبدل
ما همگی جاهل و ز دانش محروم پیرو جوان شیخ و شاب کامل و اکمل
وین همه ناقصی است زان و مپندار کار صحیح آید از گروهی مُحتل

فی المثل آن آهنی که اهل اروپا
در کف ما چون فتاد از عدم علم
بهر چنین جهل راه چاره آنی
نیست بجز از طریق مدرسه و کار
هست ز درباریان دو فرقه و دایم
فرقه اول جسور لاکن خائن
در وسط این دو دسته مملکت ما
گه بردش این دوان دوان بچه و بل
فرقه اول نظیر فرقه ناسی
مالیه ما که خونبهای عمومی است
گاه رود در بهای تابلو و مبل
آه که جای قباد و تهمتن و نیو
یکسره گردیده ز انحطاط عمومی
کشور کسری که بود از فلک اعلی

ساخته ماشین از آن وتوپ و مسلسل
با همه زحمت کنیم انبر و منقل
بهر چنان درد يك علاج معجل
وین به عموم است بیدلیل مدلل
دولت ما می شود از این دو مشکل
دسته ناسی فکور اما مهمل
گشته امورش ز چار جانب مختل
گه کشدش آق کشان کشان سوی مقتل
دسته ناسی مثال فرقه اول
در کف ارباب پارکهای مجلل
گاه شود صرف چلچراغ و سجنجل^۱
داد که مساوی طوس و گستهم بل
دستخوش و پایمال منتهی تنبل
دوده ساسان که بود از همه افضل

این شده رجاله زرننگی ادنی
و آن شده ویرانه ز غیرا اسفل

قسمتی از قصیده در انتقاد قرارداد و ثوق الدوله

داد که دستور دیو خوی ز بیداد
داد قراری که بی قراری ملت
کاش یکی بردی این پیام به دستور
چشم بدت دور وه چه خوب نمودی

کشور جم را به باد بی هنری داد
ز آن به فلک می رسد ز ولوله و داد
کی ز قرار تو داد و عهد تو فریاد
خسانه ما را خراب و خسانه ات آباد

کاخ گزرسس^۱ که بود سخت چو آهن
سر بسر آن را به زور پای فشاری
سخت شکستم ز سست رأی تو کی دون
شاد از آنی که داده آتش کینت
حبس نمودی مرا که گفته ام آن دوست
در عوض حبس گر بُری سرم از تبغ
ليك بگویم که طوق بندگی غیر
وین ز اعدای بگوش حلقه بیفکند
در مائه بیستم که زنگی افریک
خواجه ما دست بسته پای شکسته
همتی ای ملت سلاله قارن

نا نشود مرز داریوش چو بصره
نا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

تهران - آذربایجان^۲

بود اگر تهران دمی در باد آذربایجان
بر فلک می رفت کی فریاد آذربایجان
خاک خود خواه خطر خیزی بی آبروی
داد بر باد فنا بنیاد آذربایجان
یسکراز بی اعتنائیهای تهران شد خراب
خطه میسروش آباد آذربایجان

۱. مورخین یونانی خشایار شاه هخامنشی را بنام گزرسس می نامیدند. ۲. جمع اعداء، دشمنان
۳. این منظومه را به مناسبت حمله اسماعیل آقاسیمنقر در قتل و غارت او بر شهرهای آذربایجان
سروده است.

سخت بسته باما چرخ، عهدست پیمانی داده او بهر پستی، دستگاه سلطانی
 دین زدست مردم برد، فکرهای شیطانی جمله طفل خود بردند، درسرای نصرانی
 ای دریغ از این مذهب، داد از این مسلمانی
 صاحب الزمان بکره سوی مردمان بنگر کز پی لمان گشتند، جمله تابع کافر
 در نمازشان خوانند، ذکر عیسی اندر بر پا رکاب کن از مهر، ای امام برو بحر
 پیش از اینکه این عالم، رو نهد به ویرانی
 در نمازشان گشتند، جمله آگه و معناد گر چه نبود ایشان را، از نماز ایزد یاد
 شخص گیرشان عالم مرد ارمنی استاد بهر درس خوش دادند، دین احمدی بر باد
 خاکشان بسر بادا، هر زمان به نادانی

□ □ □

عید جم گشت ایامه منوچهر عذار^۱ بنما تهمتنی خون سیاوش بیار
 آخرای هموطنان شوکت ایران بکجاست علم و ناموس وطن دوست وزیران بکجاست
 این همان پیشه بود، غرش شیران بکجاست

نه نماندو نه بماند به چنین ویرانی

روزی آید که به بینی هنر ایرانی

□ □ □

«فرخی» کاین ادبیات سروده است خشن عذرخواه است صمیمانه ز ابناء وطن
 هر که را دوخته شد در ره مشروطه دهن بر بدبهی است نگوید بجز از راست سخن
 این وطن فتنه ضحاک ستمگر دیده آفت پور پشن رنج سکندر دیده
 جور چنگیزی و افغان ستمگر دیده گرچه از دشمن دون ظلم مکرر دیده
 باز برجای فتاده است بسنگینی کوه گوئیا نامده از حمله اعدا بسنوه

۱. این قسمت از اشعار فرخی که متأسفانه بقیه آن بدست نیامده معلوم نیست که مسط و یا ترکیب بند بوده است؟

از فشار خارج و داخل زمانی شاد نیست
 خاطر غم دیده ناشاد آذربایجان
 مگری و سلدوز و سلماس و خوی و ساوجبلاغ
 مر بسر یا مال شد ز اکراد آذربایجان
 از ارومی بانگ هل من ناصر وینصر بلند
 کو معینی تا کند امداد آذربایجان
 خصم خیره بخت نیره والی از اهمالست
 سخت اندر زحمتند افراد آذربایجان
 نیست رسم داد کز پیدا شخصی خود پرست
 کر شود گوش فلک از داد آذربایجان
 کی روا باشد به بند بندگی گردد اسیر
 ملت با غیرت آزاد آذربایجان

قوام السلطنه

محوشد ایران ز اقدام قوام السلطنه محو بادا در جهان نام قوام السلطنه
 مذهبش کافر پرستی دینش آزادیکشی ای دریغ از دین و اسلام قوام السلطنه
 گشته بیت المال ملت بهر مثنی مفتخور مخزن الطاف و انعام قوام السلطنه
 روز و شب آباد شد بنداد جمعی کاسه لیس همچو اهل کوفه از شام قوام السلطنه
 خامه تقدیر، نام اکثریت را نوشت طایران بسته در دام قوام السلطنه
 دوخت تشریف خیانت گوئیا خباط صنع از برای زیب اندام قوام السلطنه
 بر فراز مرز و بوم مازند فالقنا
 بوم شوم خفته بر بام قوام السلطنه

اولین شعر است که فرخی در سن ۱۵ سالگی در مدرسه انگلیسهای یزد سروده که بقیه آن متأسفانه در دست نمی باشد.

رباعیات

يك چند به مرگ شادمانی کردیم
رخساره به سلی ارضوانی کردیم
عمری گذرانیدیم بمردن مردن
مردم به گمان که زندگانی کردیم

در سال سوم طوفان به مناسبت قتل شیخ محمد خیابانی در تبریز مقاله‌ای نوشته و در بالای سرمقاله این بیت را سروده است:

پرد زافق بر چرخ فواره خون هر روز تا غوطه زند خورشید در خون خیابانی
ماده تاریخ، انحلال عدلیه نقل از جنگ خطی کوهی کرمانی

تا به کی داری به ایران و به ایرانی امید

تا به کی گوئی که صبح دولت ایران دمید

تا به کی گوئی که آب رفته باز آید بجوی

تا به کی باید از این الفاظ بی معنی شنید

تا به کی باید که ملت را نمود اغفال و رنگ

تا به چند این ملت بی مغز را دادن نوید

مملکت یکباره استقلال خود از دست داد

شاهباز سروری از بام ایرانی پرید

یک نظر بنما به عدلیه بین داور چه کرد

با تمام آن هیاهو با همه وعده و عید

گر نقاب از چهره این عدل بردارند خلق

رشته را بی پرده دست اجنبی خواهند دید

این هیاهو از برای خدمت ایران نبود

کرد از ما این سیاست عاقبت قطع امید

سال تاریخش شنیدم از سروش غیب گفت

داوری بی دادگر عدلیه را برگه کشید

(۱۳۴۵ قمری)

- گر نعمت و جاه و مال، مال همه است
 پامال غنی بود تهی دست چرا
 (۸)
 فریاد که پیشه نو دل آزار است
 ای داد که شیوه من و دل زار است
 شه داند و من که بهر مردم دار است
 ایجاد وزیر و قاضی و شحنة شهر
 (۹)
 وز خواری ما بهر غنی حاصل چیست
 این فقر و فنا برای ما مایل کیست
 دانی که علاج فقرا مشکل نیست
 گر عقده آزاغیا آسان شد
 (۱۰)
 ای خانه تو را خراب دیدیم و گذشت
 ای دیده تو را بر آب دیدیم و گذشت
 يك عمر تو را بخواب دیدیم و گذشت
 وی بخت سیاه شوم بیدار آزار
 (۱۱)
 وصلش همگی فراغ و اصلش بدل است
 دنیا که حیانش همه جنگ و جدل است
 کامروز جهان، جهان سعی و عمل است
 امروز چو دبروز مکن تکیه به حرف
 (۱۲)
 همسایه به ما حکمروا بود گذشت
 عهدی که در این خانه نو بود، گذشت
 کان دوره که خانه بی خدا بود گذشت
 زین خانه خدا بنرس ای خانه خراب
 (۱۳)
 وز دولت جام جای جمشید گرفت
 خوش آنکه چو من حیات جاوید گرفت
 در سبزه و گل غلط زد و عید گرفت
 هنگام بهار و روز نوروز به باغ
 (۱۴)
 دل غرقه به خون ز محنت کارگر است
 جان بنده رنج و زحمت کارگر است
 آفاق زمین منت کارگر است
 با دیده انصاف چو نیکو نگری
 (۱۵)
 در روی زمین حادثه گوناگون است
 آنسان که ستاره در سما افزون است

- (۱) از بسکه زند نوای غم چنگی ما
 شادی و گشایش جهان کافی نیست
 (۲) تن یافت پرهنگی ز بی رختی ما
 چون دیدم و محنت مارا شب عید
 (۳) دردا که ز جهل درد نادانی ما
 با حق قضاوت اجانب امروز
 (۴) بی چیزی من اگر چه پابست مرا
 با بی سر و پائی ز قناعت دایم
 (۵) ای آنکه ترا به دل نه شك است و نه ریب
 خوش باش که گر خبر به طوفان ندهند
 (۶) این زمزمه های شوم را قائل کیست
 در گفتن حرف حق اثر هست اما
 (۷) در ملك جهان زوال مال همه است
 اندوه کند عزم هماهنگی ما
 در موقع غم برای دل تنگی ما
 دل تن بقضا داد ز جان سختی ما
 بگرفت عزای روز بدبختی ما
 چون سلسله شد جمع پریشانی ما
 يك داغ سباهیست به پیشانی ما
 غم نیست که تاب نیستی هست مرا
 سرمایه روزگار در دست مرا
 آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب
 هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب
 و این نغمه ناپسند را حاصل چیست
 گوینده چو با اراده باطل نیست
 هنگام خوشی منال مال همه است

- الفصه از این حوادث رنگارنگ
 بر هر که نظربینگنی دل خون است
 (۱۶)
- چون مرکز نقل مابجز مجلس نیست
 آنکس که به مجلس نبود خاضع کیست
 (۱۷)
- بر ملت اگر وکیل تحمیل شود
 راه نفسی بهر کسی پیدا نیست
 (۱۸)
- ای داد که راه نفسی پیدا نیست
 فریاد که فریاد رسی پیدا نیست
 (۱۸)
- شهریست پر از ناله و فریاد و فغان
 از مهر به من آن نه محبوب گذشت
 (۱۹)
- دیشب که به صد فتنه و آشوب گذشت
 يك ماه شب و روز به من خوب گذشت
 (۱۹)
- آن ماه دو هفته را چو دیدم امسال
 در روی زمین برهنگی رخت من است
 (۲۰)
- هر چند که پشت خم تخت من است
 خورشید فلک ستاره بخت من است
 (۲۰)
- با اینهمه جور چرخ و بی مهری ماه
 در آتش و خون برای کس مانده نیست
 (۲۱)
- هر چند که انقلاب را قاعده نیست
 بهر ملل ضعیف بیفایده نیست
 (۲۱)
- اما دول قوی چو در جنگ شوند
 در مسلک ماشاه و گدا هر دو یکبست
 (۲۲)
- در دیده ما فقر و غنا هر دو یکبست
 در کشتی بشکسته طوفانی ما
 (۲۲)
- در این ره سخت گر شود پای نوصت
 از دست شکستگان شوی رنجه در ست
 (۲۳)
- هر چیز که خواستی مهیا کردند
 گر مرد هنوری کنون نوبت نمت
 (۲۳)
- عمری که مرابه گردش و سیر گذشت
 دیروز به کعبه دوش در دیر گذشت
- هر چند که زندگی بلا بود اما
 درد هر چو ما کسی بدین ذلت نیست
 (۲۲)
- هست از طرف ملت بی علم قصور
 آنکس که ز راه جور شد شادان کیست
 (۲۵)
- گر عاطفه نیست امتیاز بشری
 نادانی و جهل تا که مارا کیش است
 (۲۶)
- هر چند ادارات خرابند همه
 گر طالب صلح نامه طوفان است
 (۲۷)
- مقصود از این سیاست جنگ و گریز
 در بای پر آب چشم نمناک من است
 (۲۸)
- آن را که دهد زمانه بر باد فنا
 آنرا که چشم نمناک من است
 (۲۹)
- دردی بتر از علت نادانی نیست
 با آنکه بروی گنج منزل دارد
 (۳۰)
- دردمکده ای که شادیش جز غم نیست
 بر هر که نظر کنی گرفتار غم است
 (۳۱)
- چون ابر بهار چشم خون بار من است
 تنها نه همین خاطر ما خرم نیست
 (۳۱)
- گویا دل شاد در همه عالم نیست
 چون غنچه نشکفته دل زار من است
- از دولت مرگ آن بلا خیر گذشت
 (۲۲)
- وین ذلت لایزال بیعلت نیست
 (۲۵)
- نقصیر همین ز جانب دولت نیست
 (۲۶)
- ور هست یغین ز دوده انسان نیست
 (۲۶)
- پس فرق میان آدم و حیوان چیست
 (۲۶)
- بدبختی ما همیشه بیش از پیش است
 (۲۷)
- بی شبهه خرابی معارف بیش است
 (۲۷)
- گر مُنکر جنگ خامه طوفان است
 (۲۸)
- يك چند دیگر ادامه طوفان است
 (۲۸)
- صحرای پر آتش دل صد چالک من است
 (۲۹)
- از دست غم تو عاقبت خالک من است
 (۲۹)
- جز علم دوای این پریشانی نیست
 (۳۰)
- بدبخت و فقیر تر ز ایرانی نیست
 (۳۰)

- فریاد و فغان و ناله هر شب تا صبح (۳۲)
- هر خواجه که خیل و حشمش بپشتر است
دنیسا نبود جای سرور و شادی (۳۳)
- این زمزمه ها غیر مستحسن چیست
گر دوست کند جفا و دشمن هم جور (۳۴)
- تا پایه معرفت نهادیم ز دست
چون کودک خرد بهر جوز و خرما (۳۵)
- تا خدمت ابناء بشر پیشه ماست
آنکس که کند ریشه بیداد و ستم (۳۶)
- چون پرده خون دامن رنگین من است
آنکس که ز دست غم نمی گردد شاد (۳۷)
- باغی که در آن آب و هوا روشن نیست
هر دوست که را بست گوی و بیکرو نبود (۳۸)
- در دهر کسی چو ما بدین ذلت نیست
دولت ز که جلب نفع سرمایه کند (۳۹)
- هر کس که در این زمانه با فرهنگ است
چون مرغ اسیر در قفس کار من است (۴۰)
- درد و غم ورنج و المش بپشتر است
هر پیشتری درد و غمش بپشتر است (۴۱)
- وین قطع مذاکرات بنیان کن چیست
پس فرق میان دوست و دشمن چیست (۴۲)
- یک سر به ره جهل فتادیم ز دست
در و گهر ابلهانه دادیم ز دست (۴۳)
- آزادی و صلح و سلم اندیشه ماست
از مزرع ویران جهان تیشه ماست (۴۴)
- چون رشته کوه بار سنگین من است
با بی سروپائی دل غمگین من است (۴۵)
- هر گز گل بگرنگ در آن گلشن نیست
در عالم دوستی کم از دشمن نیست (۴۶)
- وین ذلت بی کرانه بیعت نیست
وقتی که ز فقر نامی از ملت نیست (۴۷)
- باطالع بر گشته خود در جنگ است
پیش همه منفعت اگر مطلوب است (۴۸)
- دلنگسی غنچه در چمن تنها نیست
در ملک وجود خود نمائی غلط است
بیگانگی آموز که با مملک راست (۴۹)
- چون موجد آزادی ما قانون است
محکوم زوال کسی شود آن ملت (۵۰)
- هر مملکتی در این جهان آباد است
کمتر شود از حادثه ویران و خراب (۵۱)
- قانون که اصول واجب التعظیم است
گویند که بنای زندگانی بشر (۵۲)
- طوفان که ز راستی به عالم علم است
محبوب از آن بود که حق یا باطل (۵۳)
- هر گز دل ما غمین زیش و کم نیست
اسباب حیات نیست غیر از یکدم (۵۴)
- در مملک ما طریق مطلوب خوش است
کافی نبود برای ما نیت خوب (۵۵)
- پیش همه منفعت اگر مطلوب است
در نفع چرا این بدو آن بک خوب است (۵۶)
- بر هر که نظر کنی چو من دلنگ است
در بندگی اظهار خدائی غلط است
با خلق زمانه آشنائی غلط است (۵۷)
- ما محو نمی شویم تا قانون است
در مملکتی که حکم با قانون است (۵۸)
- آبادیش از پرنو عدل و داد است
هر مملکتی که بیشتر آزاد است (۵۹)
- مارا به اطاعتش سر تسلیم است
بر روی قواعد امید و بیم است (۶۰)
- ویرانه کن بنای جور و ستم است
در مملک خود همیشه ثابت قدم است (۶۱)
- گر بیش واگر کم دل ما را غم نیست
آن نیز دمی باشد و دیگر دم نیست (۶۲)
- دلجوئی مردمان مغلوب خوش است
باینیت خوب کرده خوب خوش است (۶۳)

- سودی که زیان ندارد از بهر عموم (۴۸)
- سودیست که جوینده آن محبوب است (۴۹)
- آئینه حق نما دل خسته ماست
آنکس که درست حق و باطل بنوشت (۴۹)
- تا عمر بود، درستی آئین من است
آزادی و خیر خواهی نوع بشر (۵۰)
- در کشور ما که مهد اندوه و غم است
از همقدمان خود عقب خواهد ماند (۵۱)
- اکنون که چمن چو چتر کیکاوس است
برخیز به بطن کن می چون چشم خروس (۵۲)
- امسال بهار جشن می خواران است
از دولت ابرو باد و باران بهار (۵۳)
- هر کس که جو گل در این چمن یکرنگ است
دل تنگی غنچه در چمن تنها نیست (۵۴)
- دنیا که مقر حکم فرمائی توست
در پیش مدیر این تجارتخانه (۵۵)
- یا دوست دشمنند یا دشمن دوست
- پرهیزنا ز دوستانی که ز جهل (۵۶)
- هر روز در این خرابه جنگی دگر است
اوضاع سیاست عمومی گویا (۵۷)
- ای خصم تو را مجال کین تو زی نیست
با ما ز در صلح و صفا بیرون آء (۵۸)
- هر کس که بعهده دوستی پایه نداشت
از دایره کم نه ای بیک نقطه بگردد (۵۹)
- با طبع بلند قصر فیصر هیچ است
با خانه بدوشی ببر همت ما (۶۰)
- دنیای ضعیف کش که از حق دور است
بیهوده سخن ز حق و باطل چکنی (۶۱)
- دنیا چو یکی خانه و جای همه است
این است که عیش و نوش این خانه تمام (۶۲)
- روزی که شرار بغض و کین شعله و ر است
افسوس من این است که در آن هنگام (۶۳)
- عمری بهره جنون نشستیم و گذشت
- گر خوار شوی چو خار در گلشن دوست
- در ساغر شهد ما شرننگی دگر است
چون یو قلمون باز به رنگی دگر است
- در کشور ما امید فیروزی نیست
کامروز جهان، جهان دیروزی نیست
- دردست برای سود سرمایه نداشت
پیراهن دوستی که پیرایه نداشت
- دارائی دارا و سکندر هیچ است
صد قافله گنج خانه زر هیچ است
- حق را بقوی می دهد و معذور است
رو زور بدست آر که حق بازور است
- وین خانه غم سراسرای همه است
از بهر یکی نیست برای همه است
- وز آتش فتنه خشک و تر در خطر است
بیچاره تر آن بود که بیچاره تر است
- وز ملک خرد برون نشستیم و گذشت

عدلیه

(۷۲)

چشم تو و من پُر آبتَر از همه است
عدلیه ما خوابتر از همه است

(۷۲)

حاکم بجز از اصول اشرافی نیست
صد مدرك و درج ده سند کافی نیست

(۷۳)

دیر آمده زود از مصادر شده است
از جانب آن جسور صادر شده است

تابخت من و تو خوابتر از همه است
هر چند ادارات خرابند ولیك

در کشور ما که جنگ اصنافی نیست
این است که بر خطای يك تن ناچار

منصور^۱ که در عدلیه قادر شده است
هشتاد و يك اِبلاغ خلاف قانون

مجلس پنجم

(۷۴)

وز رأی فروش جان من خرم نیست
ار مجلس تاریخی چارم کم نیست

(۷۵)

از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
بی خبیه بجز هلت یکاری نیست

از رأی خران دلم دمی بی غم نیست
بل این و کلای مجلس پنجم در وزن

نا رسم خنی غیر دل آزاری نیست
این خواری و این ذلت و این فقر صوم

کابینه مشیرالدوله

(۷۶)

ور هست ز جبن قدرت کیفر نیست
گر گوش رئیس الوزرائی کر نیست

ای آنکه تورا گفته ما باور نیست
با منطق و مدرك بشنو ناله ما

چون لاله میان خون نشنیم و گذشت

(۶۴)

در راه طلب عزم منین توشه بس است
يك دانه كفايت است و يك خوشه بس است

(۶۵)

وی خائن شوم پست، مقصود تو کیست
هر چند که احمد است محمود تو نیست

(۶۶)

جز موجود خاک، قاضی قابل نیست
ز آنرو که مجازات بشر کامل نیست

(۶۷)

قانون شکنی پیشه اهل ستم است
در مسلك ارباب قلم محترم است

(۶۸)

دنیا همه ساجدند و مسجود یکی است
روحانی و ما را همه مقصود یکی است

(۶۹)

کس نیست که بر خطایشان طاعت نیست
الفصه که این طایفه بی خائن نیست

(۷۰)

جان رنجه زبیداد ستمکاران است
در جامعه پاداش نکوکاران است

الفصه کنار این چمن با خواری

ما راهمه ازدو کون يك گوشه بس است
از کشته روزگار و از خرمن دهر

ای کاهن خود پسرنت، معبود تو کیست
با ناز ایاز جلوه منما کاین مرد

جز ایزد پاک حاکم عادل نیست
یکبار توان قاتل صد تن را کشت

مظلوم کشی طریقه محنم است
هر سر که به احترام قانون خم شد

عالم همه عابدند و معبود یکی است
با دیده انصاف چو نیکو نگری

آن سلسله را که جز خطا باطن نیست
روزی به وثوق شاد و گاهی به قوام

دل خسته ز آزار دل آزاران است
تنیبه و مجازات خیانت کاران

۱. منظور منصور السلطنة عدل کفیل وزارت داد گسری است.

کابینه سردار سپه

(۷۷)

با مشت و لگدمنی امنیت چیست؟
با زور مرا مگو که امنیت هست
بانفی بلد ناجسی امنیت کیست؟
با ناله ز من شنو که امنیت نیست!

کابینه مستوفی الممالک

(۷۸)

کابینه ما اگر چه بی تصمیم است
از خادم حال گر امیدی نبود
معبود شما به دشمنان تسلیم است
از خائن آینده هزاران پیم است

(۷۹)

آن عهد که بسته شد میان من و دوست
دانستم از اول که در این کار آخر
بشکسته شد از فتنه اهریمن و دوست
انگشت نما سوم بردشمن و دوست

(۸۰)

در موقع سخت می نباید شد سمت
خسورشید موفقیت رخشان را
کز عزم، شکسته را توان کرد درست
در سایه اتفاق می باید جست

(۸۱)

در مسلك ما که عزت و ذلت نیست
هر کس که به دست خویشتن کار نکرد
سلطان و فقیر و کثرت و قلت نیست
صالح به نمایندگی ملت نیست

(۸۲)

تحکیم اساس بر مؤسس فرض است
بر فرض و کیل هم خطا پیشه بود
این اصل بهر منعم و مفلس فرض است
بر جامعه احترام مجلس فرض است

(۸۳)

ای توده که جهل در سرشت من و توست
تا شب پی حق خویش از پا منشین
هشدار که گاه زرع و کشت من و توست
بر خیز که روز سرفروشت من و توست

راجع به صندوق آراء

(۸۴)

این جعبه‌آی را چه دین و کیش است
گردیده چه دنیای دنی این صندوق
کز آن دل خوب وزشت در نشویش است
هر يك نفری در آن دوروزی پیش است

(۸۵)

آن جعبه که رأی خلق گنجینه اوست
فرمان سعادت و شقاوت دارد
بی مهری روزگار از کینه اوست
این راز نهفته‌ای که در سینه اوست

(۸۶)

ای جعبه که سرنوشت ما در بد توست
امروز که بیطرف شوی با بد و خوب
مقصود عموم تسابح مقصد توست
فرداست که خوب بود ز خوب و بد توست

(۸۷)

صندوقچه‌ای که جای آرا شده است
دو و دو دام و وحش و طیر است در آن
هم روح گداز و هم دل آرا شده است
این جعبه مگر جنگل مولا شده است

(۸۸)

این جعبه که آرا همه در دامن اوست
از بس که به این و آن دهد و عده وصل
چون دور سپهر بی وفائی فن اوست
خون دو هزار کشته در گردن اوست

(۸۹)

در داکه دواى دل بجز حسرت نیست
گیرم که شود مجلس پنجم هم بد
حسرت بحساب قلت و کثرت نیست
بدتر ز فساد دوره فترت نیست

راجع به انتقادی که نسبت به مستشاران امریکائی نموده است

(۹۰)

این غنچه‌نو شکفته، خوش و اشته است
و این غوره نارضیده حلوا شده است

آن را که برای نوکری آوردیم دبری نگذشته زود آقا شده است

کابینه مشیرالدوله

(۹۱)

هرچند که سیل آرزو را سد نیست هرچند توقع بشر را حد نیست
باکم غرضی اگر کنی خوب نظر کابینه امروزی ما پُر بد نیست

(۹۲)

همری که مرابه گردش و سیر گذشت دیروز به کعبه دوش در دبر گذشت
هرچند که زندگی بلا بود اما از دولت مرگ آن بلاخبر گذشت

(۹۳)

چون نامه ما برای کلاشی نیست چون خامنما مُرتشی از راشی نیست
پس پیشه ما هرزه در آئی نبود پس حرفه ما تهمت و فحاشی نیست

(۹۴)

امروز محصلین ز اعلی تا پست دارند کل اندر کف و بیرق دردست
یعنی که بقسطی زدگان رحم کنید ای ملت با عاطفه نوع پرست

(۹۵)

با آنکه غنی خزانه دولت نیست با آنکه به فقر می کند ملت زیست
از چیست حقوق و کلا قمچی کش بکد فهد و واسبه آبد از صده دو بیست

(۹۶)

در مملکتی که جنگ اصنافی نیست آزادی آن مُنبسط و کافی نیست
در جشن به کارگر چرا ره ندهند این مجلس اگر مجلس اشرافی نیست

(۹۷)

در مملکتی که نام آزادی نیست ویرانی آن قابل آبادی نیست
بهر دل چون آهن آزادی کش درمان بجز از دشنه پولادی نیست

(۹۸)

در کشور ما که دزد را واهمه نیست جز گرگ شبان برای مشنی زمه نیست
آنجا که مضار هست بهر همه است وانجا که منافع استعمال همه نیست

(۹۹)

تشکیل جهان ز روی بی انصافی است چون دستخوش تجمل اشرافی است
بک دسته خودخواه اگر بگذارند از بهر بشر ثروت دنیا کافی است

(۱۰۰)

آندرا که درستی عمل، کیش بود زان کرده خوب، دشمن خویش بود
هر کس که خطاکاری او پیش بود پیش همه کس در همه جا پیش بود

(۱۰۱)

اوضاع نجومی چو به تفویم آید این جمله برجسته به تنظیم آید
کز جانب کابینه امروزی ما از روز نخست بوی ترمیم آید

(۱۰۲)

با خلق خدا شریک غم باید شد سربار بدوش دوست کم باید شد
خواهی بیری گوی معارف خواهی درگاه عمل پیشقدم باید شد

(۱۰۳)

آن کس که مقام مستشاری دارد در مالیه اختصاص کاری دارد
راپورت و را اگر بدقت خوانی بیش از همه چیز امیدواری دارد

راجع به نمایندگانه امتعه داخله

(۱۰۴)

گویم سخنی اگر که تصدیق کنید آن را به جوان و پیر تشریح کنید
روزیست که صنعتگر ایرانی را از راه خرید جنس تشویق کنید

(۱۰۵)

بک دم دل ما غمزدگان شاد نشد ویرانه ما از ستم آباد نشد

دادند بسی به راه آزادی جان اما چه نتیجه، ملت آزاد نشد

سقوط کابینه قوام السلطنه

(۱۰۶)

آن خود سرمرنجع که دله خون کرد دیدی که چسان دست طبیعت اورا پامال هوای نفس خود قانون کرد از دایره با مشت ولگد بیرون کرد؟

(۱۰۷)

از دست نوگردل زغمت چاک نبود راز دل دوستان نمی کردم فاش از طعنه این و آن مرا باک نبود گر نقشه دشمنان خطرناک نبود

(۱۰۸)

بر دوره فترت اعتباری نبود در فاصله این دو، به صد مایوسی با مجلس پنجم افتخاری نبود یک ذره مرا امیدواری نبود

(۱۰۹)

ای کاش من و تو را کمی مدرک بود جای همه نامه‌های حزبی ای کاش خودخواهی هردو پر نبود اندک بود این مردم خودپرست را مسلک بود

راجع به بازداشت قوام السلطنه و محاکمه او^۱

(۱۱۰)

آنانکه اصول را مراعات کنند عنوان مکافات و مجازات کنند خوبست خطا کاری بد کاران را در محکمه صالحه اثبات کنند

۱. با آنکه روابط فرخی با قوام السلطنه بسیار سرد بود، چندین نوبت روزنامه طوفان در حکومت قوام توقیف گردیده ولی چون سردار سپه قوام السلطنه را بمنظور سیاسی و پرونده سازی توقیف نموده، می گوید به اراده اشخاص نیاستی توقیف شود، بلکه باید محکمه رای به توقیف بدهد.

(۱۱۱)

عافل که جز اقدام لزومی نکند داند که حکومنی نگردد ثابت غمناک دل غریب و بومی نکند تا تکیه بر افکار عمومی نکند

(۱۱۲)

آنانکه ترا به خویش ترغیب کنند اول قدم اختناق آزادی را ترغیب اثر چو کرد ترغیب کنند در جلسه به انفاق تصویب کنند

(۱۱۳)

بس ناله جغد غم در این بوم آید یک لحظه اگر کسی کند باز دو گوش نشگفت اگر فرما شوم آید از چار طرف صدای مظلوم آید

(۱۱۴)

دولت چو بفکر خویش تشکیل شود با فکر خودی اگر نگردد تشکیل ناچار نفوذ غیر تقلیل شود بر آن نظر خارجه تحمیل شود

(۱۱۵)

در کعبه خطاکار خطایم کردند آباد شود کوی خرابیات مغان از بُتکده رندانه جوابم کردند کانبجا به یکی جرعه خرابم کردند

(۱۱۶)

تا چند به جور و ظلم تصمیم کنید هر منفعتی که حاصل مملکت است در کیسه خویشتن زر و سیم کنید خوبست که عادلانه تقسیم کنید

(۱۱۷)

هرگز به هما، بوم برابر نشود از حمله یک طایفه بسی ایمان با بلبل باغ، زاغ همسر نشود این مؤمن سالخورده کافر نشود

راجع به کمپانی قوت و اختلاف آن با دولت

- (۱۱۸) افسوس که دست رنج ما را بردند
ما و تو برنجیم و حریفان زرننگ
با بُطر، چهار و پنج ما را بردند
بی زحمت و رنج، گنج ما را بودند
- (۱۱۹) این قوم که تا کشور ما تاخته‌اند
با این همه های‌هوی ایشان دیدیم
با رابت خودسری بر افراخته‌اند
هنگام عمل وظیفه نشناخته‌اند
- (۱۲۰) ای مجلسیان دگر چه رنگی دارید
دیشب زده‌اید تیغ خود را صیقل
در حمله شتاب یا درنگی دارید
امروز مگر خیال جنگی دارید
- (۱۲۱) دستی که به پرده کعبه را دیر کند
بیرون شده ز آستین شهر آشوبی
یگانه خودی یگانه را غیر کند
از دست چنین بشر خدا خیر کند
- (۱۲۲) یا هم چو ضعیف منزوی باید شد
فریاد و فغان و ناله را نیست اثر
یا صاحب زور معنوی باید شد
در جامعه بشر قوی باید شد
- (۱۲۳) هر خویش چو نقش درود یوار نشد
یک عمر بر این ملت خواب‌آلوده
از نقشه یگانه خبردار نشد
فریاد و فغان زدیم بیدار نشد
- (۱۲۴) درد و غم خوبان جوان پیرم کرد
من ماندم و من با همه بدبختیها
بد عهدی آسمان زمینگیرم کرد
ای مرگ بیا که زندگی سیرم کرد
- (۱۲۵) ای توده بی صدا خموشی نکنید
بر پرده دریده پرده پوشی نکنید
- از مرتجعین پول بگیرد و لیک
(۱۲۶) آنانکه تو را دو سال یکبار خرنند
ارزان مفروش خویش را ای توده
- (۱۲۷) گر هادی ما ز جهل گمراه نبود
کاینه نمی شد متزلزل هرگز
- (۱۲۸) شادم که دل خراب ترمیم نشد
یک صبح رهین نمود امید نگشت
- (۱۲۹) نظار چو قفل جمبه را باز کنند
کم غصه و پرشوق و شغف دانی کیست
- (۱۳۰) از سنگلج آوای غم اندوز آید
یک لحظه در آن حوزه اگر بنشینی
- (۱۳۱) از رأی شمیران غم دل افزون شد
چون نوبت آراه لواسان گردید
- (۱۳۲) گر درد و غم قدیم تجدید شود
بهرتر که ز آراه لواسان خراب
- در موقع رأی خودفروشی نکنید
هر چند گران شوی بناچار خرنند
چون مردم کم فروش بسیار خرنند
- گمراهی او در همه افواه نبود
گرویدر خودپسند خودخواه نبود
- در پیش امید و یسم تسلیم نشد
یک شام غمین ظلمت و یسم نشد
- از خواندن رأی نغمه آغاز کنند
آن را که فزون از همه آواز کنند
- بانگ خشنی ولسی دل افروز آید
صد مرتبه فریاد جهانسوز آید
- وز جعبه شوم کن جگرها خون شد
فریاد کستان جان ز بدن بیرون شد
- با دوره ارنجاع تمدید شود
آزادی ما یکسر تهدید شود

به مناسبت قتل کلنل محمد تقی خان

(۱۳۳)

روزی که شهید عشق قربانی شد
در ماتم او عارف و عامی گفتند
آغشته به خون مفرخ ایرانی شد
ایام صفر محرم ثانی شد^۱

(۱۳۴)

از سطح افق شعله گلگون آید
یک پرده بسیار مهمی بالاست
وز رنگ شفق ترشح خون آید
نا از پس این پرده چه بیرون آید

(۱۳۵)

از عدل اگر وکیل توصیف کند
زین پس به خلاف پیشتر جادارد
روزنامه نگار مدح و تعریف کند
گر پارلمان ادای تکلیف کند

(۱۳۶)

آنانکه به عدل و داد مفتون گشتند
و آنها که بفرعونی خود بالیدند
تسلیم مقررات قانون گشتند
ناگاه غریق لجه خون گشتند

(۱۳۷)

آنانکه بقانون شکنی مشغولند
آنروز که اعتماد مجلس شد سلب
پیش و کلاز خوب و بد مسئولند
از شغل وزارت همگی معزولند

(۱۳۸)

دوشینه لوای صلح افراشته شد
اصلاح وزیر جنگ با پارلمان
در مزرع دل تخم صفا کاشته شد
نیکو قدمی بود که برداشته شد

(۱۳۹)

چون مرتجعین آلت نیرنگ شدند
آزادی و ارتجاع در جنگ شدند

الفصه بنام حفظ اسلام زکفر

(۱۴۰)

آن شیخ که دم زهلم اخفش می زد
دیدم که برای دستمالی موهوم

(۱۴۱)

صدمرد چوشیر، عهد و پیمان کردند^۱
شیران گرسنه از پی حفظ شرف

(۱۴۲)

ما طالب آنکه کار مطلوب کند
ما دوست نداریم نمائیم انکار

(۱۴۳)

آنانکه خطای خویش تکمیل کنند
ای وای به مجلسی که در آن و کلا

(۱۴۴)

ابناء جهان که زاده بوالبشرند
صنف دگری معاونند آنها را

(۱۴۵)

آن قوم که با عاطفه و انسانند
چون نیست اصول اقل و اکثر همگی

(۱۴۶)

پولی که ز خون خلق آماده شود
افسوس که دسترنج یک مشت فقیر

یک دسته زروی سادگی رنگ شدند

با ساده رخان باده بیفش می زد
بیواسطه قیصریه آتش می زد

اعلان گرمسنگی به زندان کردند
باشور و ضعف ترک سر و جان کردند

خود را بر خوب و زشت محبوب کند
گر دشمن ما هم عمل خوب کند

خواهند به ما فشار تحمیل کنند
از روی غرض «فرونت» تشکیل کنند

آن توده اصل زارع و کارگرند
باقی همه جمع فرعی و مفت خورند

با قید اصول بنده احسانند
در چشم اصول بین ما یکسانند

صرف بُت ساده و بَط و باده شود
چون جمع شود حقوق شهزاده شود

۱. این رباعی را فرخی به مناسبت موغی که عده‌ای از زندانیان در زندان قصر احتصاب کرده و غذا نمی‌خوردند، در زندان سروده است.

۱. اشاره به بیتی از غزل عارف قزوینی است که دمورد قتل کلنل محمد تقی خان پهبان سروده و تمام غزل را طولان به چاپ رسانده است:
صفر محرم ثانی است بهر ایرانی
که قتل ناچار ناگام نامدار من است

- (۱۳۷) در گاه عمل شتاب می باید کرد
ای کاش که توده بعد ازین می دانست
- (۱۳۸) گر مشکل فقر و ثروت آسان گردد
گر کیست که گشته حارس میشرز جور
- (۱۳۹) یاران ز می غرور، منی نکنید
اکنون که شدید و سوسالیست مآب
- (۱۵۰) هر شراگر از امور خیریه نبود
حال علمای خوب کسی بود چنین
- (۱۵۱) گر سائس ملک با کیاست باشد
مابین دو همسایه بیاید ناچار
- (۱۵۲) استاد ازل که درس بیداد نداد
ما داد ز بیدادگران بستانیم
- (۱۵۳) با پاک دلان پاک نهادی باید
با آنکه زورشکستگی باید مرد
- (۱۵۴) طوفان که طرفدار صفا خواهد بود
گر جنگ کند برای حیثیت خویش
- (۱۳۷) جان باخته فتح باب می باید کرد
کز جنس خود انتخاب می باید کرد
- (۱۳۸) آسوده ز غم توده انسان گردد
مالک چو نماینده دهقان گردد
- (۱۳۹) چون پای دهد دراز دستی نکنید
خودخواهی و اشراف پرستی نکنید
- (۱۵۰) خون قرا وجوه بریه نبود
گر عالم بد طالب شهریه نبود
- (۱۵۱) دارای درایت و فراست باشد
مایل بتوازن سیاست باشد
- (۱۵۲) جز مسئله داد مرا یاد نداد
گر محکمه داد به ما داد نداد
- (۱۵۳) از مختلسین قطع ایادی بساید
با چاره فقر اقتصادی باید
- (۱۵۴) معدوم کن جور و جفا خواهد بود
نسبت بعقیده با وفا خواهد بود
- (۱۵۵) ما را متمولین گدا می خواهند
با بودن این مجلس اشرافی باز
- (۱۵۶) اول ره کسار را نشان بساید داد
چون کار به عالم جوان نیساری
- (۱۵۷) جمعی ز غنا صاحب افسر باشند
باید که بر این فرود از آن یک کاست
- بیچاره وی بر گشونوا می خواهند
یکدسته ستمکار «سنا» می خواهند
- در موقع کسار امتحان بساید داد
پس کار به پیرکاران بساید داد
- یک دسته ز فقر خاک بر سر باشند
تا هر دو برادر و برابر باشند
- راجع به وکلای مجلس
(۱۵۸)
آنانکه سوار اسب گلگون شده اند
با آنکه گرو برده به قانون شکنی
- از مکتب ارتجاع بیرون شده اند
امروز نماینده قانون شده اند
- کابینه مستوفی الممالک
(۱۵۹)
بی مهری اگر با من شیدا نکنید
با اینهمه عیب بهتر از مستوفی
- (۱۶۰)
گر دور زمانه این چنین خواهد بود
بحران اگر امتداد یابد چندی
- (۱۶۱)
تا چون من و شانه باد شیدا نشود
کن سعی و عمل پیشه که بی زحمت و رنج
- یا کینه دیرینه هوبدا نکنید
بی شبهه در این محیط پیدا نکنید
- نا اهل به اهل جانشین خواهد بود
حال تو و من بدتر ازین خواهد بود
- در زلف تو خنده دلم وان شود
از بهر کسی گنج مهیا نشود

- (۱۶۲) بس هم نفسان نرد غلط باخته اند
با آن همه امتحان هنوز این مردم
- (۱۶۳) ای دودهٔ جم قیام یکباره کنید
زنجیر اسارتی که در پای شماست
- (۱۶۴) آنانکه پیا بنای هستی دارند
چون منفعت از برایشان بیشتر است
- (۱۶۵) دردا که جهان به ما دل شاد نداد
ای داد که آسمان ز بیدادگری
- (۱۶۶) این پول که صاحبان القاب خورند
ناکی عرق جبین يك ملت را
- (۱۶۷) گر شیخ ریا رند قدح نوش نبود
يك شمه زیبی مهری او می گفتم
- (۱۶۸) آنانکه لوای فقر افراخته اند
بیچاره و چاره ساز خلعند تمام
- (۱۶۹) يك دم دل من زغصه آسوده نشد
این دامن بساك چاك چاکم هرگز
- يك جامعه را به شبهه انداخته اند
ما را به ثبات عزم نشناخته اند
- بیچارگی عموم را چاره کنید
خوبست بدست خویشتن پاره کنید
- بر مال وطن درازد دستی دارند
پیش از دگران وطن پرستی دارند
- جز درس غم و محن به ما یاد نداد
با اینهمه داد ما به ما داد نداد
- خون دل ماست چون می ناب خورند
بگرفته و قطره قطره چون آب خورند
- گر شحنته شهر مست و مدهوش نبود
گر مهر مرا بر لب خاموش نبود
- یکباره سوی ملك فنا تاخته اند
آنانکه به دل سوختگی ساخته اند
- وین عقده ناگشوده بگشوده نشد
الا ز سرشك دیده آسوده نشد
- نا جرأت و پشتکار توأم نشود
گیرم نشد این بنای ویران آباد
- هر سر که بیای خم می سوده نشد
هر دامن پاکی که به می شد رنگین
- آخر دل من زغصه خون خواهد شد
با این لطف تیره خدا داند و بس
- گفتی دلخون کرده عوض خواهد شد
با رنگ سیاستی که من می بینم
- ای دوست برای دوست جان باید داد
تنها نبود شرط محبت گفتن
- قمری سخن از سروچمن می گوید
این هر دو زبانشان یکی نیست بلی
- با عزم متین شتاب می باید کرد
با دقت هرچه بیشتر در این بار
- یا سد ره فقر و هتا باید کرد
صد کار برای خاطر خود کردیم
- (۱۷۰) شیرازه کارها منظم نشود
بی شبهه از این خرابتر هم نشود
- (۱۷۱) از دست غم زمانه آسوده نشد
با آن همه آلودگی آلوده نشد
- (۱۷۲) وز روزنهٔ دیده برون خواهد شد
کاین مملکت خراب چون خواهد شد
- (۱۷۳) نزدیده سر آورده عوض خواهد شد
یکبار دگر پرده عوض خواهد شد
- (۱۷۴) در راه محبت امتحان باید داد
يك مرتبه هم عمل نشان باید داد
- (۱۷۵) بلبل غم دل به گل چومن می گوید
هر کس به زبان خود سخن می گوید
- (۱۷۶) همراهی شیخ و شاب می باید کرد
مرد عمل انتخاب می باید کرد
- (۱۷۷) یا چاره درد فقرا باید کرد
يك کار هم از بهر خدا باید کرد

- (۱۷۸) اسرار سراجة کهن تازه نبود
این جامه زندگی که خیاط ازل
خوغای حیات غیر آوازه نبود
از بهر من وتودوخت، اندازه نبود
- (۱۷۹) هر چند افق زمانه روشن نبود
در قرن طلائی نکند آدم روی
تکلیف جهانیان مُعین نبود
در مملکتی که راه آهن نبود
- (۱۸۰) دیشب که به پای دل مرا سلسله بود
چون موی تو عاقبت پریشانم کرد
از دست سر زلف تو مارا گِله بود
موئی که میان من و دل فاصله بود
- (۱۸۱) در کعبه برهمنی نمی باید کرد
تا کار بدوستی میسر گسرد
بی زور تهمت می باید کرد
اقدام به دشمنی نمی باید کرد
- (۱۸۲) رسم و ره مستوفی اگر خوب نبود
هنگام زمامداری او بساید
نزد همه کس اینهمه محبوب نبود
از داخله و خارجه مرعوب نبود
- (۱۸۳) روزی که دل غمزده را شادی بود
زان پیش که برزگر شودخانه خراب
دل شادیم از پستو آزادی بود
از گنج در این خرابه آبادی بود
- (۱۸۴) این خانه دگر چونی نوائی دارد
یکسان نبود وضع سیاست دایم
وز راز درون بسر هوائی دارد
هر روز سیاست اقتضائی دارد
- (۱۸۵) هر خانه که شادیش بجز غم نبود
نقش در و دیوار ندارد حاصل
ویرانی آن خرابه پُر کم نبود
از بهر عمارتی که محکم نبود
- (۱۸۶) در راستی آنکه بی کم و کاست بود
دانی زجه سرو، سرافراز است به باغ
سر سبز و سرافراز بهرجاست بود
از آنکه بلند همت و راست بود
- (۱۸۷) هر گل که زبکرنگی خود بو دارد
روزی به چمن اگر در آیم چو هزار
در باغ هزار تهنیت گو دارد
من بو نکتم گلی که صد رو دارد
- (۱۸۸) و ستال پی دفاع دل بکدله کرد
دیروز فغان ما گر از خارجه بود
پس پیش وزیروشه ز طوفان گله کرد
امروز رواست شکوه از داخله کرد
- (۱۸۹) ابناء بشر جمله ز یک عائله اند
از آز دول الحذر ای اهل جهان
وز حرص دول مدام در غائله اند
کانها همه رهزنان این قافله اند
- (۱۹۰) آنانکه پریر قلب ما را خستند
دوشینه یگانه عضو دولت بودند
دیروز قرار با اجانب بستند
امروز نماسپنده ملت هستند^۲
- (۱۹۱) تروت سبب وحی سماوی نشود
هرگز نشود بین بشر ختم نزاع
با فقر و غنا قطع دعاوی نشود
تا قیمت اوقات مساوی نشود
- (۱۹۲) گر درد عموم را دوا باید کرد
اما ز ره پند نصیحت گاهی
با کوشش مستشار ما باید کرد
او را به وظیفه آشنا باید کرد
- (۱۹۳) شادم که بری رُخان غمینم کردند
یغمای دل و غارت دینم کردند

۱. و ستداهل سوتدی، رئیس شهربانی بوده است. ۲. منظور وثوق الدوله است.

- چون خال سیاه گوشهٔ ابروی خویش
(۱۹۴)
ای دستهٔ پابند هوی رحم کنید
مستاجر اگر بندهٔ مزدور شماس
- ناکرده نگه گوشه نشینم کردند
(۱۹۵)
بر مردم بی برگ و نوا رحم کنید
بر حالت او بهر خدا رحم کنید
- گر طول کشد دورهٔ فترت چندی
(۲۰۲)
در مسلک مالک ملکی مالک شد
آورد فشار چون به مستاجر خویش
- بر بام فلک بیرق کین برق زند
(۱۹۶)
در لجهٔ خون فرشتهٔ صلح و صفا
چشم تو خدنگ سینه دوزی دارد
- دل زمزمه های انقلابی دارد
گوید که ز چیست مستشار بلدی
(۲۰۳)
گر ما و تو را دفع اهادی باید
با خصم قوی به حالت صلح و صفا
- آشوب صلا بر ملل شرق زند
افتاده و داد از خطر غرق زند
(۱۹۷)
خشم تو پلنگ کینه توزی دارد
پرهیز از آن ناله که سوزی دارد
- وز دشمن خود قطع ایادی باید
آمادهٔ جنگ اقتصادی باید
(۲۰۴)
آن را که نفیذ و اقتدارات بود
از چیست ندانست که بدبختی ما
- مسکین زغنی این همه دلنگ نبود
سرمایه اگر مسبب جنگ نبود
(۱۹۸)
هر کس که به دل چو لاله داغی دارد
ما گوشه نشین ز بی دماغی شده ایم
- در دست تمام اختیارات بود
یکسر ز خرابی ادارات بود
(۲۰۵)
چون عیش و غم زمانه قسمت کردند
شیخ و شه و شحنه عیش و نوش همرا
- هر کس که به دل چو لاله داغی دارد
ما گوشه نشین ز بی دماغی شده ایم
(۱۹۹)
هر رأی که با دادن سیم آوردند
صندوق لواسان چو بسی بود علیل
- آه دل مسکین و بتیم آوردند
نظار برای او حکیم آوردند
(۲۰۰)
هر جا سخن از سیم وزر ناب رود
ایکاش که این جزیرهٔ آتش خبیز
- کی لُرد طلا پرست در خواب رود
خاکش ز نزول باد در آب رود
(۲۰۱)
دل مشعل آه آتشین خواهد بود
جان چند گهی گوشه نشین خواهد بود
- کابینهٔ مستوفی الممالک منظورش بوده
(۲۰۸)
گویند که کابینه چو تشکیل شود
ما نیز همه به سهم خود منتظریم
- بیداد به عدل و داد تبدیل شود
کاین وضع جگر خراش تعدیل شود

- (۲۰۹) آنانکه پریر یا عدو یار شدند
آماده چو کردند سیه روزی ما
دیروز به اغیار مددگار شدند
امروز به روز ما گرفتار شدند
- (۲۱۰) ایکاش مرا ناطقه گویا می‌شد
تا این دل سودا زده پرده نشین
یک لحظه دهان بسته‌ام و ا می‌شد
بی پرده میان خلق رسوا می‌شد
- (۲۱۱) تجار ز فقر ناشکیبا گشتند
دیگر چه ثمر ز دستگیری وقتی
بی چیز و گدا ز پیر و برنا گشتند
کز فقر عمومی همه بی‌پا گشتند
- (۲۱۲) فکر نوئی از برای ما باید کرد
با زور مجازات و فشار قانون
وین شیوه کهنه را رها باید کرد
ما را به وظیفه آشنا باید کرد
- (۲۱۳) ملت چو شراب بی‌خودی نوش کند
هر عیب و هنر دید نمی‌آرد یاد
با پند مُعاندین خود گوش کند
هر خوب و بدی دید فراموش کند
- (۲۱۴) دشمن پی دشمنی کمر می‌بندد
گر دعوی دوستی کند دولت‌روس
پیگانه ره نفع و ضرر می‌بندد
کی دوست بروی دوست درمی‌بندد
- (۲۱۵) گر رشته سعی و کار پیوند شود
با بودجه کافی و جدیت ما
افکار عموم شاد و خرسند شود
باید بلدیّه آبرومند شود
- (۲۱۶) ایکاش بشهر شحنه را زور نبود
یک شمه ز قانون شکنی می‌گفتم
ملت ز فشار ظلم مقهور نبود
گر نامه ما اسیر سانسور نبود
- (۲۱۷) دیروز توانگری زر اندوخته بود
امروز به چشم عبرتش چون دیدم
دوشینه بدهر آتش افروخته بود
چون شمع ز سر تا به قدم سوخته بود
- (۲۱۸) آنروز که درارض و سما هیچ نبود
ما راهرو طریق عرفان بودیم
جز طاعت حق مرام ما هیچ نبود
آنروز که نام (رهنما) هیچ نبود
- (۲۱۹) آزادی اگر تیول یکدسته نبود
از ماهی برجسته نمی‌رفت سخن
ملت زدو سر چو مرغ پابسته نبود
در مجلس اگر ناطق برجسته نبود
- (۲۲۰) فکری که سفیم گشت سالم نشود
گر داد کنی و گر نمائی فریاد
محکوم بحکم غیر حاکم نشود
آن خائن خودپرست خادم نشود
- (۲۲۱) آن سلسله‌ای که از امیران هستند
از چیست که باثروت هنگفت مدام
معمار در این سرای ویران هستند
اندر صدد غارت ایران هستند
- (۲۲۲) آنانکه ز خون دود سترنگین کردند
دارند در انظار ملل حق حیات
آزادی حق خویش تأمین کردند
آن قوم که انقلاب خونین کردند
- (۲۲۳) طوفان که ز توقیف برون می‌آید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن
جان درتن ارباب جنون می‌آید
اینجاست که فاش بوی خون می‌آید
- (۲۲۴) آن میر که جا در اطلس و قافم کرد
دانی که بود به چشم مردم محبوب
در جامعه خوش‌نامی خود را گم کرد
هر کس که نگاهداری از مردم کرد

- (۲۲۵) از چیست که باد فتنه انگیزخته‌اید
ای دسته کهنه کار افسونگر رند
- (۲۲۶) هر گز دل من شکایت از غم نکند
دانی که بود مرد هنرپیشه راست
- (۲۲۷) گر بر دل ما گرد ملالت باشد
قانون مهاجرت بود لازم لبک
- (۲۲۸) این چرخ برین که سرفرازی دارد
با پرده دلفریب پر نقش و نگار
- (۲۲۹) در کشور دیگران که بیداری بود
تعلیم عمومی و نظام اجباری
- (۲۳۰) دانی که دل غمزده چون خواهد شد
و آن خون‌شده قطره قطره در شام فراق
- (۲۳۱) ای کاش که راز دل مُبرهن می‌شد
هر گونه سیاستی که دارد دولت
- (۲۳۲) عدلیه که داد باید از داد کنند
ای داد که از عدلیه منصوری^۱
- (۲۳۳) گر عامل جور حاکم ما نشود
حکمی که بود برله یکمشت ضعیف
- عدلیه
- (۲۳۴) خوش باش که ارباب بفین شک نکنند
اثبات گناهان خطا کاران را
- (۲۳۵) اول بخطا پیشه مماشات کنید
اثبات چو شد خطا بحکم قانون
- (۲۳۶) با این ره و رسم بد چه می‌باید کرد
پُر گشته محیط ما ز دیو و دد و دام
- (۲۳۷) هر کس می‌بی حقیقتی نوش کند
یک رشنه حقیقت آشکارا گفتم
- (۲۳۸) آن کیست که پرده خطا چاک کند
با حربۀ بیرنده قانون امروز
- (۲۳۹) آن اهل خطا که با خطا کار نمود
بر رغم مدافعین بیگانه پرست
- در عدلیه ظلم حکمفرما نشود
تا دست قوی قویست اجرا نشود
- از لوح ضمیر نام حق حاکم نکنند
در محکمه بی منطقی و مددک نکنند
- قانع چو نشد خطایش اثبات کنید
بر کیفر آن خطا مجازات کنید
- بگذشته بدی ز حد چه می‌باید کرد
با اینهمه دیو و دد چه می‌باید کرد
- هر قول که می‌دهد فراموش کند
گردولت مابه حرف حق گوش کند
- آسوده و شاد جان غمناک کند
از عدلیه قطع دست ناپاک کند
- با کار خطا شبهه در افکار نمود
آخر به خطای خویش اقرار نمود

پیکار را که مدیر آن موسوی زاده یزدی بوده. منتشر ساخت و رباعی زیر را بمناسبت سرمقاله همان روزنامه (حراج در وزارتخانه‌ها) درج نمود و پس از انتشار، این روزنامه هم توقیف شد که بعوض آن برای مشترکین روزنامه طوفان، شماره ۱ روزنامه قهام فرستاده شد.

(۲۴۰)

آنانکه زبس خزانہ ناراج کنند
دیگر ز چه شغل دولتی را دایم
ما را به عدو زقر محتاج کنند
با چوب هوای نفس حراج کنند

بمناسبت قتل مرحوم عشقی سروده

(۲۴۱)

یکدم دل ما غمزدگان شاد نشد
دادند بسی به راه آزادی جان
ویرانه ما از ستم آباد نشد
اما چه نتیجه ملت آزاد نشد

(۲۴۲)

افسوس که دشمنان دلم خون کردند
ما را رفقا به جرم دیوانه گری
باران کهن محتم افزون کردند
از دایره عاقلانه بیرون کردند

(۲۴۳)

روزی به نبرد صف شکستن باید
روز دیگری بقصد يك حمله سخت
بر خصم ره فرار بستن باید
از موقع خود عقب نشستن باید

(۲۴۴)

خیزید و چو شیر شرزه اقدام کنید
هرجا نگرید گرگ خونخواری را
خفتان پلنگ زیب اندام کنید
با حربۀ انتقام اعدام کنید

(۲۴۵)

ای سست عقیده، سخت شادی دیگر
خرسند ز رأی اضمحالی دیگر

خواهی چو برادرت مهیا سازی
از بهر وطن قراردادی دیگر
(۲۴۶)

از بهر مجازات و مکافات وزیر
این است که از پارلمان باید خواست
قانع نشوم به نفی و اثبات وزیر
بگذشتن قانون مجازات وزیر
(۲۴۷)

ای غافل نشناخته زنگی از حور
عالم همه پر صدا ولی گوش تو کر
وز جهل نداده فرق ظلمت از نور
دنيا همه با ضیا ولی چشم تو کور

راجع به سردار سپه

(۲۴۸)

اسرار نهفته گسر نگفتی بهتر
کز بهر زمامدار امروزی نیست
وبین راز نگفته گسر نهفتی بهتر
سرمایه‌ای از پوست کلفتی بهتر

راجع به معاون وزارت دادگستری

(۲۴۹)

این خانه ویرانه که تا نفخه صور
عدلیه بود به اسم و ظلمیه به رسم
چون جند کند در آن نشیمن منصور
بر عکس نهند نام زنگی کافور
(۲۵۰)

ای مرد جوان، تجربه از پیر بگیر
حق تو اگر در دهن شیر بود
در دست پلی قبضه شمشیر بگیر
با جرأت شیر از دهن شیر بگیر
(۲۵۱)

طوفان بشنو چو نی، نوای تبریز
ناجیه نای وقامت چنگ چو نی
وز دیده بیار خون برای تبریز
کن ناله برای نینوای تبریز

		صندوق انتخابات	
تقدیم کند به توده زحمتکش	نبرك صمیمانه خود را طوفان	(۲۵۲)	صندوق دهن بسته درش چون شد باز
(۲۶۰)	تنها نه منم غمین برای دل خویش	افکند میان این و آن خُلفه باز	آراست فقط طایر اقبال و همه
کس نیست که نیست مبتلای، دل خویش	آن را که تو شاد کام می پنداری	(۲۵۳)	ای دل تو همیشه راه حق پوی و مترس
او داند و درد بی دوا ی دل خویش	(۲۶۱)	بامسلك حق رضای حق جوی و مترس	کن پیشه خویش پاکی و چون طوفان
با خوردن خون دل حقیقت گو باش	ای خامتراست رو حقیقت جو باش	با داخله و خارجه حق گوی و مترس	(۲۵۴)
بادشمن و دوست يكبول و يکرو باش	گر سر بیرندت ز حقیقت گوئی	آمد پی دعوتم ز شب رفته دو پاس	دهقان پسر کارگری کهنه لباس
(۲۶۲)	در بیشه دَهر، شیر با دندان باش	با فرق شکسته شاکر از بازوداس	با پای برهنه راضی از دست و چکش
هم پیشه پنجه هنرمندان باش	گر شام کند خار چمن خون به دلت	(۲۵۵)	شهزاده آزاد چو شد حارس فارس
چون غنچه صبحدم می خندان باش	(۲۶۳)	خونریزی و اغتشاش شد جالس فارس	بس تاخت به فارس از ره جور فرس
در صلح عمومی علم عالم باش	ای دوست به فکر جنگجویی کم باش	ای وای به فارسی از این حارس فارس	(۲۵۶)
مردانه و ثابت قدم و محکم باش	با هر که زنی لاف محبت یکروز	وز خون عدو خضاب می باید و بس	در مملکت انقلاب می باید و بس
(۲۶۴)	از درد و غم زمانه افسرده مباش	امروز دگر شتاب می باید و بس	خواهی تو اگر شوی موفق فردا
وز که جروی سپهر آزرده مباش	ور گردش آسمان زمینت بزند	(۲۵۷)	گل نیست دم کمرنگ و بو خواهد و بس
چون مردم سر گشته کله خورده مباش	(۲۶۵)	در باغ چومن نام نکو خواهد و بس	با خساک نشینی نکند ناله و آه
دادم به چمن آب ز چشم تر خویش	در پای گلی شبی نهاده سر خویش	از دولت اشک آبرو خواهد و بس	(۲۵۸)
کردم سر خویش را بزیر پر خویش	آنگاه چو مرغ، در قفس با اندوه	با کشمکش گنبد آزرق خوش باش	با که جروی خلق جُلق خوش باش
(۲۶۶)	چون عامل ماضی است منصور الملک	امروز به کابینه ابلق خوش باش	دی با سپه و سفید اگر خوش بودی
در داخله قاضی است منصور الملک	ملت زهر آن شقی که ناراضی بود	(۲۵۹)	امروز که گشته هر همینی دلخوش
دیدیم که راضی است منصور الملک		وز مقدم نوروز جهان مینووش	

یعنی کشك

موقعی که یکی از دوستان فرخی (آقای رضای گلشن یزدی) برای خداحافظی نزد وی رفته بود از مرحوم فرخی می پرسد که اگر در یزد فرمایشی دارید انجام دهم. فرخی در جواب می گوید قلم را از جیب در بیاور و یادداشت کن تا بگویم و رباعی ذیل را پالبداهه گفت:

(۲۶۷)

ای آنکه ز جود نُسْت دریا در رشك افلاك همی گرید و می ریزد اشك
اولاد بنی آدم و با این همه جود شرمندة احسان توام یعنی کشك
آقای گلشن پس از نوشتن رباعی بدون توجه به مقصود فرخی گله می کند. فرخی جواب می دهد، منظور اهانت نبود؛ بلکه منظور فرستادن کشك یزدی می باشد که در تهران مطلوب و کمیاب است و به مناسبت شعر لفظ کشك گفته شده که کشك یزدی بفرستی.

(۲۶۸)

از يك طرفی مجلس ما شيك و قشنگ از يك طرفی عرصه به ملیون تنگ
قانون و حکومت نظامی و فشار این است حکومت شرگا و پلنگ

(۲۶۹)

آن رند دَغل باز که با مکر و حیل با لفظ قرارداد، می کرد جَدَل
دیدی که چسان هاقبت اندر مجلس بگرفت قرارداد، ناطق به بغل

(۲۷۰)

کابینه اگر بود ز بحران تعطیل دیروز به مجلس آمد و شد تشکیل
اما به رئیس الوزرا يك دو نفر آخر ز فشار و کلا شد تحمیل

رباعی مستزاد

(۲۷۱)

دانی که بود سپید رو نيك عمل با کیست سبه نام در انظار ملل
پیش رفا آن کارگری که می خورد نان جوین از حُب طلا
آن کارگری که می خورد نان جوین با زحمت دست
وان محشمی که می خورد شیر و عسل بی محنت پا

(۲۷۲)

ما خاك بسر ز بی حسابی شده ایم ای صاحب مال و مالك کاخ جلال
ما در بدر از خانه خرابی شده ایم با ما منشین که انقلابی شده ایم

(۲۷۳)

از روز ازل عاشقی آموخت دلم از عشق چو شمع شعله افروخت دلم
تا خاك مرا دهد بیاد آتش عشق از دیده نریخت آب تا سوخت دلم

(۲۷۴)

من حسرت آب زندگانی نخورم درخوان جهان جز کف نانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود مردم که دگر غم جهانی نخورم

(۲۷۵)

ما زاده کیفباد و کیکاووسیم آزاد ز بند انگلیس و روسیم
در تحت لوای شیر و خورشید ای لُرد جان بساختگان وطن سیروسیم

(۲۷۶)

ما فاعده متانت از کف ندهیم ما گوش به گفتار مزخرف ندهیم
با بند صحیح رفا گاه مثال ما پاسخ هر ناقص و آجوف ندهیم

(۲۷۷)

عمریست که بر عاطفه مفتون شده ایم از عالم کبر و کینه بیرون شده ایم
زانو زده در برابر کرسی عدل تسلیم مفرات قانون شده ایم

- (۲۷۸) بدبختی ایران ز دو تن یافت دوام
آن دولت انگلیس را بود وثوق^۱
- (۲۷۹) روزی است که اقدام غیورانه کنیم
و آن کاخ که آشیانه فتنه بود
- (۲۸۰) از بسکه چو سرو چمن آزاده منم
گر عیب نبود راستی پس از چیست
- (۲۸۱) عمری به هوس گرد جهان گردیدم
سرمایه زندگی همین بود که من
- (۲۸۲) يك عمر به بند آز پا بسته شدیم
اینك پی مرگ ناگهانیم دوان
- (۲۸۳) تا چند ز آه سینه دل چاك شوم
این آتش و آه و آب چشم باقیست
- (۲۸۴) يك عمر چو باد دور دنیا گشتیم
با آنکه ز قطره‌ای نبودم افزون
- (۲۸۵) آن خم که بود مدام در جوش، منم
در حلقه رندان خرابانی خویش
- (۲۸۶) آن روز که حرف عشق بشفت دلم
از بسکه خزان نا مرادی دیدم
- (۲۸۷) بادشمن و دوست گر شدی نرم چوموم
با خصم هماره باش سرسخت چوستگ
- (۲۸۸) ما یکسر مو به کس دورویی نکنیم
چون پیش کنیم خورده گیری اما
- (۲۸۹) آن روز که ره بشادی و غم بستیم
فریاد اثر نداشت گشتم خاموش
- (۲۹۰) تا درس محبت تو آموخته‌ایم
بی جلوه شمع رویت از آتش غم
- (۲۹۱) عمری به دهان راستگو مشت زدیم
رفت آبروی کشور جمشید بیاد
- (۲۹۲) از رنگ افق من آتشی می بینم
اما پس از این کشمکش امروزی
- آن مرغ که شد به شام خاموش، منم
آن پاك نشین خانه بر دوش، منم
- شب تا به سحر میان خون خفت دلم
صد بار بهار آمد و نشکفت دلم
- چون نقش نگیں شوی مکن نرم چوموم
بادوست همیشه باش دل نرم چوموم
- با راست روان دروغگوئی نکنیم
با لحن درشت عیبجوئی نکنیم
- در بر رخ نامحرم و محرم بستیم
فریاد رسمی نیافتم دم بستیم
- در خرمن عمر آتش افروخته‌ایم
عمریست که پروانه صفت سوخته‌ام
- وز راه کژی به شیر انگشت زدیم
بس آتش کین به خاک زرتشت زدیم
- در خلق جهان کشمکشی می بینم
از بهر بشر روز خوشی می بینم

(۲۹۳)

بك عمر چو جغد نوحه خوانی کردیم
جان کنندن تدریجی خود را آخر

(۲۹۴)

روزی که به تاج طعنه سخت زدیم
بگر بخت زد دست من و دل طالع و بخت

(۲۹۵)

ما نکیه به فائدین ناشی نکنیم
چون بت شکنی مرام دیرینه ماست

(۲۹۶)

گر طالع خفته را سحر خیز کنیم
يك چله نشسته گوشه میکده ای

(۲۹۷)

آن روز که چون سرو سراز خاک زدیم
دیدیم چو دل تنگی مرغان چمن

(۲۹۸)

آن سبزه که ترک این چمن گفت، منم
و آن غنچه لب بسته که از تنگدلی

(۲۹۹)

یکچند به مرگ سخت جانی کردیم
عمری گذرانندیم به مُردن مُردن

(۳۰۰)

آن روز که چون سبزه سراز خاک زدیم
گشتیم چو غنچه بسکه از غم دل تنگ

(۳۰۱)

هنگام جوانی به خدا پیر شدم
ای عمر برو که خسته کردی مادا

(۳۰۲)

بر خیز که تا باد گل رنگ ز نیم
چون دل شکنی کار ریاکاران است

(۳۰۳)

تا چند کس از غم بیهوده شویم
در زندگی آسوده نگشتیم چو ما

(۳۰۴)

با دیده سرخ و چهره زرد خوشم
یاران همه شادی از دوا می طلبند

(۳۰۵)

دارم سر آنکه عیش پاینده کنم
بگذارد اگر باد حوادث چون گل

(۳۰۶)

با فکر قوی گرسنه چون شیر، منم
جز خون نخورم ردمت هر دشمن و دوست

(۳۰۷)

با علم و عمل اگر مهیا نشویم
نادانی و بندگیست توأم به خدای

(۳۰۸)

بس جان ز فشار غم به دوران کشیدیم
القصه در این جهان بمردن مردن

از گردش آسمان زمینگیر شدم
وی مرگ یا ز زندگی سیر شدم

بنشین که بشور چنگ بر چنگش ز نیم
بر شبه سالوس و ربا سنگ ز نیم

تا کی به هوای نفس آلوده شویم
مردیم که از دست غم آسوده شویم

با سینه گرم و ناله سرد خوشم
تنها منم آنکه با غم و درد خوشم

جبران گذشته را در آینده کنم
يك صبح به کام دل خود خنده کنم

وز چار طرف بسته زنجیر منم
در تمر که چون برهنه شمشیر منم

همدوش به مردمان دنیا نشویم
ما بنده شویم اگر که دانا نشویم

پیراهن صبر از تن عربان کشیدیم
يك عمر به نام زندگی جان کشیدیم

- (۳۰۹) از دست تو ماساغر صہبا زده‌ایم
دنيا چو نبود جای شادی زین رو
- بر فرق فلک ز بیخودی پا زده‌ایم
غم نیست که پشت پا به دنیا زده‌ایم
- (۳۱۰) آنروز که ما و دل ز مادر زادیم
در لجة این جهان بر حلقه و دام
- دایم ز فشار درد و غم ناشادیم
آزاد ولی چو ماهی آزادیم
- (۳۱۱) تا بر سر حرص و آرز خود پا زده‌ایم
با کشتی طوفانی بشکسته خویش
- لبخند به دستگاه دنیا زده‌ایم
شادیم از آنکه دل بدریا زده‌ایم
- (۳۱۲) روزی که به کار زندگی دست زدیم
اورنگ فلک نبود چون درخور ما
- در عالم نیستی دم از هست زدیم
پا بر سر این نشیمن پست زدیم
- (۳۱۳) ما بیرق صلح کُل برافراشته‌ایم
الفصه سعادت بشر را یکبار
- ما تخم تساوی به جهان کاشته‌ایم
در سایه این دو اصل پنداشته‌ایم
- (۳۱۴) آن روز که پابند جنون گردیدیم
صید از دهن شیر گرفتیم اما
- از دائره عقل برون گردیدیم
در پنجه عشق تو زبون گردیدیم
- (۳۱۵) در آتیه گر فکر نماینده کنیم
بگذشته گذشت و حال نبود فرصت
- ایجاد و بنا دولت پاینده کنیم
خوب است که اندیشه آینده کنیم
- (۳۱۶) يك چند گرفتار خطر گردیدیم
گوش شنوا نداشت کس، گنم گنگ
- با گفتن حق گیرد ضرر گردیدیم
فریاد ز بسکه بود کر گردیدیم
- (۳۱۷) من حسرت آب زندگانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود
- وزخوان جهان جز کف نانی نخورم
مردم که دگر غم جهانی نخورم
- (۳۱۸) امروز به هر طریق ما راه رویم
تا باز به پای خود نیفتیم به چاه
- آهسته و بی سروصدا راه رویم
از روی خرد دست و عصا راه رویم
- (۳۱۹) روزی که ز دل بانگ خبردار زنیم
هر کس که بود ناقض قانون، اورا
- صد طعنه به سالار و به سردار زنیم
«منصور» بود گر همه بردار زنیم
- (۳۲۰) ما دایره کثرت و قلت هستیم
نو در طلب حکومت مقتدری
- ما آینه عزت و ذلت هستیم
ما طالب اقتدار ملت هستیم
- (۳۲۱) ما طعنه زن مقام مردی نشویم
اما نبود گناه در پیش عموم
- چون باد اسیر هرزه گردی نشویم
گر معتقد قدرت فردی نشویم
- (۳۲۲) با دولت نو رسم کهن می‌گویم
نادیده ز خوب و بد نرانیم سخن
- عیب دگران و خویشان می‌گویم
از دیده همیشه من سخن می‌گویم
- (۳۲۳) از بسکه به پیش این و آن مبتدلیم
آنها همه بی قرار حرف امند
- چون شمع ز آتش درون مشتعلیم
ما جمله در انتظار کار و عملیم
- (۳۲۴) چندی ز هوس باده پرستی کردم
چون پای امیدواریم خورد بسنگ
- می خوردم و از غرور مستی کردم
دیدم که عتبت دراز دستی کردم

(۳۲۵)

باید ز کژی براسنی میل کنیم
بدبختی اگر بود قویتر از سیل
اصلاح کژی ز صدر ناذیل کنیم
با زور عموم دفع آن سیل کنیم

(۳۲۶)

درموسم گل طرف چمن می خواهم
دیروز دلم شکست و کردم نوبه
با خویش گلی غنچه دهن می خواهم
و امروز دل توبه شکن می خواهم

ماده تاریخ ذیل را بمناسبت قتل میر زاده عشقی مدیر روزنامه قرن بیستم و شاعر شهید آزاده خواه ایران سروده است.

(۳۲۷)

دیو مهیب خود سری، چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط ما، رخت بیست و گشت گم
خربه وحشت و ترور، کشت چو میرزاده را

سال شهادتش بخوان «عشقی قرن بیستم» ۱۳۴۲

رباعی مستزاد

(۳۲۸)

با آنکه بود موجد نعمت دهقان
با اجرت کم
با آنکه بود موجب رحمت دهقان
با نعمت خود دچار نعمت دهقان
سرتا بقدم
زارباب ستم
از مالک جور
بارحمت خود اسیر زحمت زارع

(۳۲۹)

از آز پیرهیز و امیری می کن
در جامعه گر تو سرفرازی خواهی
با گرسنگی سخن زسبری می کن
از پای فاده دستگیری می کن

(۳۳۰)

طوفان می نسبان از این نوش مکن
فحش عرب و حرف عجم گوش مکن

خواهی چو صلاح حال مستقبل را

(۳۳۱)

ای ملت آرین وفاداری کن
اکنون که به بحر ناز و نعمت غرقی

(۳۳۲)

در مرز عجم ذلت ایرانی بین
دایم سر سروران اسلامی را

(۳۳۳)

آثار محن از در و دیوار بین
هر دهنه ای از مردم این کشور را

(۳۳۴)

تا چند توان به ناتوانان دیدن
تاکی به هوای زندگی در پیری

(۳۳۵)

با نخل خوشی همیشه پیوند بزن
گر بر تو زمانه يك دمی سخت گرفت

(۳۳۶)

ای دیده دو چشم فتنه را خیره بین
در آتیه رنگ افق ایران را

(۳۳۷)

گر تکیه کنی بر دم شمشیر مکن
خواهی که شود طالع بیدارت یار

(۳۳۸)

ای نوده عمل باهمم عالیه کن

ایام گذشته را فراموش مکن

در خدمت نوع خود فداکاری کن
قحطی زدگان روس را یاری کن

در ملک عرب محو مسلمانی بین
با مال تجاوز بریتانی بین

فریاد ز کاردار و بیکار بین
سرگشته اضطراب افکار بین

جور و ستم جهان ستانان دیدن
بادیده توان مرگ جوانان دیدن

می بادل شاد و جان خرسند بزن
دندان بجگر گذار و لبخند بزن

بر مملکت انقلاب را چیره بین
چو روی عطا کنندگان تیره بین

بی دغدغه بازی به دم شیر مکن
خوابی که ندیده ای تو تعبیر مکن

بگذشته گذشت صحبت از حالیه کن

گر علت ورشکستگی می خواهی
(۳۳۹) هرگز دل کسی را به عبث تنگ مکن
هر چند که نیست زندگی غیر از جنگ
(۳۴۰) ای دل شکن آتش به دل تنگ مزین
ای دوست پشت گرمی دشمن خویش

در تشکیل کابینه مستوفی الممالک سروده

(۳۴۱) ای دوست کلاه خویش را قاضی کن
فرستاده از دست تو به هر قیمت هست
(۳۴۲) ای دوست به دیوار کسی مشت مزین
تا دست دهد حرف حساب خود را
(۳۴۳) باری که کج و دوروست شمشیرش کن
وردشمن يك رنگ تو چون شیر بود
(۳۴۴) ای دیده دو چشم فتنه را خیره بین
رنگ افق سیاست ایران را
(۳۴۵) يك عمر در این محیط گریدم من
فهمیدم این ود که از این مردم

از باده کبر مست و مخمور مشو
(۳۴۶) روزی دو جهان اگر به کام تو شود
وز راه سلامت و خرد دور مشو
از شادی این دو روزه مفرور مشو
(۳۴۷) اشرف عزیز نکته سنج من و تو
تا بیحس و جاهلیم يك سر تو و من
چون مارنشسته روی گنج من و تو
پامال گسند دست رنج من و تو
(۳۴۸) افسوس که از رأی خراب من و تو
آراه لواسان چو بخوبی خوانند
یکمرتبه شد هلاک حساب من و تو
حاکی است زسوه انتخاب من و تو
(۳۴۹) ای دوست برای دست و پامشت تو کو
تا عفته گشای دل مردم گردی
دشمن به تو گرووی کند پشت تو کو
چون شانه مشاطه سر انگشت تو کو
(۳۵۰) با آنکه ز فقر پا کبازیم همه
اشرف طمعکار اگر بگذارند
پیش دگوان دست درازیم همه
با کثرت فقر بی نیازیم همه
(۳۵۱) احزاب جهان راه نجاتند همه
در کشور ما چو جنگ صفتی نبود
در جامعه باعث حیاتند همه
این است که بی عزم و ثباتند همه
(۳۵۲) دنیا که سعادتش بود مال همه
شهری که شرافتش برای جمعی است
از چیست که نیست شامل حال همه
ای وای و دو صد وای بر احوال همه
(۳۵۳) با هم رفقا که یار و جفتند همه
شد راستی از خواندن آرا معلوم
بنشسته و گفتند و شنیدند همه
کز حيله به هم ددوغ گفتند همه

- (۳۵۲) یکدسته که کاندید جدیدند همه
اکون که زرای خوانده گردیده دولت
- (۳۵۵) سر دشته حزب هر چه هستند همه
افرادی اگر در آن میان یافت شود
- (۳۵۶) بادشمن اگر پاره کنی سلسله به
گر خارجه خوب باشد و داخله بد
- (۳۵۷) در اول وهله پسا فشردیم همه
از تفرقه بگسیخته شد چون صف ما
- (۳۵۸) آن دسته که در نزد تو پیشند همه
آید چو میان پای عمل می دانند
- (۳۵۹) بی دوست شب فراق غم خوردن به
گر زندگی این است که دلداردومن
- (۳۶۰) دیدی بخلاف عزم و تصبیم شدی
با اینهمه اظهار شهادت آخر
- (۳۶۱) زد چنگ زمانه چنگ بی تکلیفی
ای آه که آتیه این ملک خراب
- (۳۶۲) ای کوه تو همسنگ غم و درد منی
ای آتش عشق از تو دلگرم شدم
- (۳۶۳) خواهی تو چومشت بسته راوانکنی
هر جا که سخن کنی تو با دقت باش
- (۳۶۴) می کوش که پامال جهالت نشوی
ری مرکز دستان زبردستان است
- (۳۶۵) ای مرغ اسیر از چه کم حوصله ای
پرواز کنی به کام خود روز دگر
- (۳۶۶) آن را که ز مهر خویش پرورده کنی
اقرار نمایند به خداوندی تو
- (۳۶۷) آنانکه کنند با دوصد طنازی
ای کاش کنند وقت خود را مصرف
- (۳۶۸) باوزر و وبال تا وزارت کردی
صدخانه خراب کردی ای خانه خراب
- (۳۶۹) دی عامل اختلاس اموال شدی
امروز چو بازار تو گردید کساد
- وی گاه تو هم رنگ رخ زرد منی
چون مجمر سوز ناله سرد منی
- خود را بیر جامعه رسوا نکنی
هشدار که اشتباه بی جا نکنی
- سرگشته وادی ضلالت نشوی
هشدار که بی اراده آلت نشوی
- از بسنن بال خویش پُر در گله ای
پاداش چنین شبی که در سلسله ای
- اورا همه عمر بنده و برده کنی
هر بنده که حاجتش بر آورده کنی
- دایم به مقدرات ایران بازی
یک لحظه به غایبک آدم سازی
- بس مال که از مالیه غارت کردی
تا کاخ بلند خود عمارت کردی
- دوشینه خداوند زر و مال شدی
چون تاجر ورشکسته دلال شدی

- (۳۷۰) هر کس بطریق خاص شد یار کسی
طوفان که بود مقصد او نفع عموم
- (۳۷۱) امروز اگر خطا سراپا نکنی
رای تو قباله است آن را ای دوست
- (۳۷۲) ای جمعه پَریر دلربائی کردی
دوشینه چو پیکبار شدی یار رفیب
- (۳۷۳) ای روز سیاه من سیه تر گردی
ای چرخ زگردش تو من پست شدم
- (۳۷۴) ای توده گرفتار جهالت شده ای
هر کس که کنی وکیل گر جنس تو نیست
- (۳۷۵) با یوالهوسانه محو دیدار کسی
هرگز نشود عبت طرفدار کسی
- (۳۷۶) از دست وکیل ناله فردا نکنی
هشدار برای دشمن امضانکنی
- (۳۷۷) دیروز خیال بیوفائی کردی
امروز ز عاشقان جدائی کردی
- (۳۷۸) وی دیده به خون دل شناور گردی
گر گردشت این چنین بود برگردی
- (۳۷۹) گم کشته وادی ضلالت شده ای
بیچون و چرا بدان که آلت شده ای
- (۳۷۷) در اول عشق باده توشی اولی
تادوره فترت است همچون خم می
- (۳۷۸) آسوده در این دیر کهن نیست کسی
یاران شرکای موقع متفعنند
- (۳۷۹) ای بوم در این بوم مؤسس شده ای
در مدرسه درس می دهی رنگارنگ
- در آخر عمر می فروشی اولی
با خوردن خون دل خموشی اولی
- بی درد و غم ورنج محن نیست کسی
هنگام ضرر شریک من نیست کسی
- ای زاغ به باغ نُقل مجلس شده ای
ای بوقلمون مگر مدرس شده ای
- پایان رباعیات

صندوق انتخابات

- (۳۷۵) ای جمعه بخوبی وزشت حاکم شده ای
با آنکه توئی پاک دل و پاک نهاد
- (۳۷۶) ای جمعه مرا گوهر مقصود توئی
هر منتظر الوکاله را ای صندوق
- محفوظ کن سقیم و سالم شده ای
آرامگه خائن و خادم شده ای
- اسباب زیان و مایه سود توئی
تا رای میان تست معبود توئی

فتحنامه از فرخی یزدی^۱

محمد فرخی یزدی، ملقب به تاج الشعراء، شاعر مشهور قرن اخیر، زمانی که در یزد بود به حکام بختیاری که به حکومت آن شهر منصوب می شدند، روابط دوستانه داشت و به اغلب سرداران و امرای بختیاری ارادت می ورزید. در هنگام توقف در تهران هم با سران این طائفه حشرونشردان می داشت. او بالعکس نسبت به ضیغم الدولة فتقائی که مدتی حاکم یزد بود نظر خوبی نداشت. بدان حد که فرخی اورا هجو کرد و آن هجو منجر به دوختن دهان فرخی شد. یکی از آثار دوستی و ارتباط او با بختیارها منظومه ای است که به نام «فتحنامه» در مدح سردار جنگ بختیاری سروده است و در سال ۱۳۲۸ قمری در یزد چاپ سنگی شده است.

به ضمیمه «فتحنامه»، مسطی هم در مدح سردار جنگ چاپ شده است که در آن تعدادی از کلمات فرانسوی آمده است مانند «کنستی تو سیون»، «سیویلز اسپوان»، «اکسپوزیسیون»، «پاردن».

چون در نقد افکار و بیان احوال شاعر، ناچار باید همه آثار او در اختیار باشد و این منظومه ها در دیوان او که به اهتمام جناب آقای حسین مکی چندین سال پیش- طبع شده است، نیست و از طرفی نسخه چاپ سنگی منظومه بسیار کمیاب است عکس آن منظومه را در این صفحات از روی چاپ سنگی به چاپ می رساند.

۱. فتحنامه فرخی یزدی در دسترس مجله راهنمای کتاب قرار گرفته و مقدمه بالا را بر آن نگاشته و بوسیله استاد محقق و شهیر و دوست محترم جناب آقای دکتر باستانی پاریزی برای تکمیل این دیوان به اختیار نگارنده گذارده اند و اینک بدین وسیله از مراحم شگرف ایشان سپاسگزاری می نماید.

حسین مکی

عدالت طلبان افراشته و از طریق رحمت که ما هو الا رحمة للعالمین در
 باغ مودت هلال طیب اخوت غریب فرموده که اصلها ثابت و فرعها فی السما
 شعر خواجه عالم آنکه بند کبش فرض آمد بر ایض و اسود خیر عشرت
 داد مسیح قال بعدی اسم احمد - و نجات ناهنناهی بر خلفاء و
 امناء بلا فصلش لازم که خلعت مہار کے عمارات و اہ وراثت را پوشیده
 و در تحریب بنیان ظلم و استبداد کوشیده اند بویحہ بو پڑہ و سند نشین
 سرپرد لایت و مصباح طریق ہدایت امام المشرق و المغرب علی برانبطالب
 کہ بابتشہ عدل و داد ریشہ ظلم و استبداد را کند و باب مساوات و و کفا
 را کثودہ شعر مفند اشبکہ طرفۃ العینی نتوان گفت از خدا
 جدا و در فرض کفی بیان سازد کہ او ست پست نبی بر وی خدا -
 و نمجید و بنحو آنم مجاہدین غیور را کہ بحکم اتما المؤمنون اخوه برادرانہ
 بذل جان نموده و اسباب ازادی سی کر و نفوس را فراہم کردہ اند
 خصوصاً نیرین اسمان ازادی و و شسپن نرفی و آبادی حضرت



سبائیں پچھلے ہزارے راجت فدرخہ سزا ست کہ مہندس فدر نش در صفی
 ساوان نقشہ جزا نپای عدالت کشیدہ و سنا بشر بعد ذالجلالی اعظمت
 جلالتہ و اسٹ کہ خیالہ شبتش لباس حریت بر قامت مشروطیت بریدہ
 سبحان اللہ العزیز علی ما تصفون شعر حسان بابی زبانی و صف را نم
 کبراکوزا و منافاست بیرون همان بہرگز کلام وی بخوانم
 تعالی شانہ عما بقولون - و دورود نامہ عدد و بر محمد محمود صلی اللہ
 علیہ و آلہ واجب کہ بدو لفت بین فلو بہم در مزارع دلہای مشروطہ
 خواہان کاشند و بدست رسالت پرفی ہدا اللہ فوق ابد ہم برہت

بکهدار اعظم و حضرت سردار اسعد دام افباله ما که بمفاد از الله
 بامروزن بالعدل خلفبر از ظلمات اسنبداد و جهالت بسوی آب
 بغای ازادی و عدالت رساننده اند - ولعن ابدي بر پروان
 ظهين بغي و فساد و مابغان حراط ظلم و اسنبداد باد الی ابد الابد
 و بکعد چون بر هر فردی از افراد واجب بلکه او جب است که
 از برای وطن عزیز خد منی کنند . و بمرثوبی نوع زحمتی برند
 اگر چه جان بازی فامیل بجنباری از برای پاس جفوف وطن دتر

بر پاکتده بساط عدل و اتحاد رافع ظلم و بیداد دافع سار فین بی
 نام و ننگ اعنی حضرت سردار چنگ ادا م الله افباله و شوکنه که در شهر
 بزد روی داده بر شنه نظم داوره ما انکه حکام ساهن بلاد پس از
 مطالع این اشعار ناقابل با غیرت و طنی ناشی با این افدامات بفایند
 و اسباب ابادی مملکت و اسودگی ابناء و وطن عزیز خود را فراهم
 آورند - والسلام علی من اتبع الهدی - خاد مری وطن خواهان
 (مداح نوع پرستان فرخنده بن گدی)
 غرض تقوی است که از ما باز ماند • که هستی غنی بینم بفائی =

۲۲۲۲۲
 ۲۲۲
 ۲

بویق	بهر شاه ایران	باری
تخت آفرین بر خندار و است	که نانش شتر ز چون و چرا است	
نپس بزرگ شاه شروطه دست	که ز پند تخت جشید او است	
در آغاز مشروطه تا نوی	که در هر کهن یافت رسم نوی	
میان را بیدم بیگار شک	سین گویم از فتح سردار جنگ	
و بی بیگار بقلعه حکومتی نشک نمودن از نایب شرفی چهار هی		
که چون بیست روز از صفر شد فزون	بخار شد قلعه جای سکون	
همه با نئی خسته و جان ریش	ولی همچو زلف نکوبان پریش	
یکی پرهن را بن کرک چاک	یکی کند موی بس بر بخت خاک	
که مو ما پر جمله بر باد شد	زاه وال ما فارس آباد شد	
شداره زن چار راه لشک	حر پر و خر ما بدل با خشنک	
نچورد علی بل ز دل کشته خون	ز فرض علی بخت ما و از کون	
فزون است فدای سازان دوست	سواره صد چهل پیاده سر بیست	

پاسخ سرزبان چند بجا	
چه بشنید این نکه سردار جنگ	بچشم فرای جهان کشت شد
برای نلی دها بر کشتود	با نشان بسی مهربانی نمود
که کر خصمان هست چرخ برین	ز با لا فرود آرمش بر زمین
وطن خواهیم از ازل پیشه است	سنبداد راهم پیشه است
برای شما کرد هم جان چه باک	که هسبم فرزند یک آب و خاک
کنون رخسارم پی انکر و در	چه بر روی صحرای چو بر پشت کوه
بپاری بزبان و بخت بلند	سرود ستایشان در ارم ببند
چو بخار این نطق کردند گوش	زدل بر کشیدند پسر خروش
که سردار ما نا ابد زند باد	بمهر وطن جانش آکنده باد
سایرین در سن چنگ لشکر را	
غرض از وطن خواه با عدل و داد	جمع آوردی سپه حکم داد
به پیرامن او سپه کشت جمع	بدان سان که پروانه بر کرد شمع

همه کرد و بی باک مانند طوس	همه شدند و چالاک چو اسکبوس
برایشان بی سیم و زبر نشانند	پس از مرگت بد بیک را بخواند
پند برای سواران جنگ	
بسوی بدرنگه کرد باز	چو کار سواران ز زر کرد ساز
ز هر مرد داننده دانا نری	که هر چند شخص وطن پروری
گردد از روی دیده از حق مپوش	دلی باز در حفظ قانون بکوش
جهان را ز عدلک پراوازه کن	براه وطن خدمتی نازده کن
سپه امیران جنگ به اسد الله شافری باشی	
بفرش باشی بی پند داد	پس انگاه باب نلطف کشاد
گردد کار کم گوی بسیار دان	که ای مرد نام آور کار دان
شو غره بر کار دانی خویش	نظر کن بهر کار در پشت پیش
ز تنظیم این ملک غافل شو	بنی رند غماز مایل شو
.....

پی سارین پنهان ناخست خند	که رسم پی جیش پور پشند
سیدش دران رزمکه پاره بود	کما و راهر دفعه غم خوار بود
دلی داشت از همراهی سخن	ولای و بش ما به جان و بن
چنان بود او را بهر دفعه پاره	که شخص پشوتن با سفد پاره
جیب الله خان منشی کا فلش	هم راه بد باد ل صا فلش
گر بسنه بد در پرا و زه هر	چو در پیش کسرا بود ز جهرا
سواران نام او رهفت لند	بهم راهی او میان بسنه تنک
بدر از چپار لنگی مله کار او	دلبران مرد افکن جنگ جو
دران رزم بودش در صدین سوار	همه کرد و شایسته کار زار
و زنی بر سر و لمر چند به قلعه نیندین	
و ایشان از یارید برین بر انش مین	

بیارید برفی که در روزگار	بماند از او تا ابد با دگار
شب بنوع و برفان سان نمود	که غلطان پوشد لباس کیود
پس از برف باریدانان نکرک	که هر زنده کردی غنای مکرک
تو گفتی فلک لؤلؤ شاه وار	ببرف زمین مینماید فشار
<p>رسیدند از آن سار فزین کرد و آگاهی از آن فراوان سر جان چنگ</p>	
در اندم که از برف و باران و باد	ز جام نگریدی کسی هیچ یاد
بنا که فراوان رسد و بگفت	که ای دشمن با من یاد جفت
بغروب کنار کز و خشو	سواری فرود آمد از چارسو
کام که از صد فرون بنسند	که در امکان حال باز پسند
چرا این مرده زان مرد بر شفت	رخشم چو کل برک بود شکفت
سواران خود را ز عالی و دون	خبر داد از مرده ره نمون
<p>ناخن مکران چنگ از پانچ</p>	

<p>و لایحه کز این بیدار شجاعت</p>	
پس انگاه بنشست بر پشت خنک	چو بر زین هزاراد پور پشتک
سواران به پشت و خودشان ناخپش	چه شکر پیکه نازک پی صید مئش
ز شب بود با فی و نلت و ککر	که با سار رفین نا کهان خورد بر
شدا ز هر دو جانب شلیک نغنگ	بیارید مانند باران فشنگ
ز بر سواران پر خاش جو می	بهر سواران کشت خون هم چو کج
بز غار آمد سپهر آشپز	ز نالیدن آل مافی سه نبر
ز رخسار شرفک رفت رنگ	ز غریبیدن انگر بز بے نغنگ
بهر سو دلبران چنگ از مون	گرفتند ره ننگ بر خیم دون
<p>پند از این پیر ساسانی باران خور را بر اے فرزان چنگ</p>	
دران جمع سار فایکی سپر بود	که سر مایه مکر و نر و بر بود

<p>کلامش چنان بد برانقوم پیش بیاران خود داد پیرانه پند کرانی در اینجا در نک او دریم چرا کز پی ما کون ناخت خاک بر زمش ندریم دست سبز اگر جای شب و روز رخ مینو پس از گفتگو مال بگذاشتند بران فرقه چون بخت بد بار شد بنای اما لشان خورد سکن ز بعد فراغت چه حرم بهشت دران نامه از فتح خود شرح داد</p>	<p>که پیش نزاری بیان کتبش که ما را بکین است چرخ بلند سرخویش را بسنگ او در بند خداوند ده نیر سگدار چنگ بود به که اریم یاد کز کربز نمی را ز چنگش رهایی نبود دران نیمه شب راه برداشتند سه تن کشته یک تن گرفتار شد همه شهدشان کشت بکسر تن یکی نامه بهر مدبر نوشت در عشرت و عیش بروی کشاد</p>
<p>و سپید کید با نسیب خیر از و در علی بان و سواران لشنی که در کوه مسکنند</p>	

<p>چو مکتوب فحش پاپان رسکند فرود آمد از اسب و جوسپد خاک بر کرده کوه از سوار پی لشکر و پی هکت سرگرد سینه ان سوار ز بر مال همراه ان ره زن است همه دامن کوه کرد بده پز چو بشنید این مرده زان مرد راست</p>	<p>سوار نی چو بری از بیانی رسند که پارت هی باد بزبان پاک شد نالی دزم گاه پیش علی با ز بی پاک خون دهر کار چو قارون نکند رصده عرفت ز اسب ز قاطر ز کاوشن سلاح او ز مردی به نین کرد راست</p>
<p>ان شد سواران چنگ و ناخشن بر یک از کپه ان جماعتی نام یک و کفران کاپا</p>	
<p>چو بنفشک بر پیش زین ستمند روان شد موکخصم با خیل خویش چون نزد یک شده برایشا به بست</p>	<p>نوگفتی که انس ز زین شد بلند سواره به پیش و پیاده به پیش پس آنکه بده نیر خود برد دست</p>

بفرمود پس این چنین با سپاه از ایشان نباید شود کشته گس سواران چه این گفته کردند گوش فتنک از کف خویش انداختند همه روی میدان نهادند زود زمن شد چه بازاری چنین نگردد زبانک و لبران را و ای کوس پس از پنج ساعت که بدجنگ سخت خود و با و رانش اسیر آمدند بلی چون باند پشه رو باه پیر هی با دم خویش بازی کند که کرشیر شاه اسن پس کیام ولی با اسد چون برابر شو	بر ایشان به بندید بکاره راه اسیر بست پاداش ایشان و بس دل جمله چون دین آمد میوش بشیر است بلی آخند چو سبلی که از کوه آید فرود ز عکس وار و ز برف فتنک به لرزید در دخم چون بید طوس علی با زدا با و بر گشت بخت چه رو به بچنگال شیر آمدند بهر پیشه بیند طی جای شیر بر امثال خود سرفرازی کند در این پیشه اموز میر . چه ام ز گفتار خود سخاک بر سر شود
---	---

مهران سک که از غایت حرص از سر خود بهنگبان چوپان نمود نباید که رو باه شپربکند	دیمان طمع را بنی کرد باز جفای فرودن برین و جان نمود سک از کین بچوپان دلیر بکند
<p>کن در بیاض کبک شمشک در این جنگ و خواستن در کز و آیت را از نرنگ</p>	
غرض از کس بستن آن کرده که شاید پس از این دو فتح و ظفر بناگاه چشم بدر و ز کار چنان درد پیچاره جانش بکاست چو در کز روان گشت و انجا رسید بگفتا کینه کرد را اینجا دوندک بیانی اگر اندر این جای گاه	مکن گشت بک روز در کرده کوه ز فرض علی رهبر از د خبیر زرنجی بود از روانش فرار که ناچار از پردد کز بخواست در با چنین حال اشغند د بید کند بر نو د کرد و الم کار ننگ نوراد در د افزون شود گاه گاه

ز د کتر چه سگداری این کرد کوشه که بیوفت بر من مرض پارشده پس انگاه از دیده کوه فرشانده بپیرامنش جمع امکد سیپاه در لطف واحسان برایشان کوشه	بر آورد از دل فغان و خروش ز غم روز من چون شب تار شد سواران خود را سراسر بخواند چو اینچم که صدف برزند کرد ماه پس انگاه نطق فصیحی نمود
--	--

نطق سیران جنبند در بجا خدمت بوطن که
و افسوس خور در بجهت مرض شدن

بگفتاد در بجا که در این سفر که بد امید از در که کرد کار ولی با من امید کاری نکرد مرا کرد مفرون درد و الم ولیکن شما جمله بار منبند	همه زحمت شد هبنا و هدر کرد بملت کم خدمتی بی شمار سپهر روز بیداد باری نکرد همه شادیم شد مبدل بغم هر جای که غم کار منبند
---	--

بیاید چو من بهر حفظ وطن کسی کوست فرزند این اب خاله از این نطق وافی چه داناشدند که بر هر چه فرمان دهی بندیم چه سر دار این گفته زبنا نشنفت ز فرض علی روز عالم شبست بیاید در اینجا در نک او رید دینی هست فدای ایشان فرود مبادا بغفلت گذارید کار	هر چشم پوشید از جان و تن بر او وطن کرد هکد جا چه باک همه بهر پاسخ معتبا شدند بجکم تو بکسر سر افکنده شیم رخس همچو کلنار بشکفت و کفت ز احمد جهانی بناب و نباسند که تا این دون را بچنگ او رید همه بند و چالاک و رزم از موی که دشمن فوی هست در کارزار
--	---

بگفتند سیران که ز غم گمنا خوانند این
بیان اساعلی پشان بنویس و حکایت

پس افکنند بر خاجی غابد نظر که که ای دروغا نالی زال زر
--

پس از من سپه دار لشکر نوئی
 جنگامه جنگ هشبار باش
 سپس بر عهد فلی خان را د
 که سردار این جیش در بعد من
 ز خیل عدو هیچ پروا نکن
 پس آنکه بداد و د خان کرد رو
 بکن سپهرا همچو اشتر مبین
 که افزون بود که هر دشمن بک
 امان الله خان از لطف زیاد
 که ای مراد شراورتن نام و در
 بیاید چه کور ز درگاه جنگ
 سپس گفت با خان عبد الکریم
 بیدان شواز د بهر آن زود تر
 به لشکر نکهدار و پا و نوئی
 سپه راز دشمن نکر دار باش
 در لطف بکشود و شیرینک داد
 نوئی ای بدیل ثانی نممن
 بشمع وطن جان چه پروا کن
 که ای چون فلا مرز پیل جنگ جو
 عدو را کم و خویش را پر مبین
 ولی دست گرد بود اندک
 بخواند و با و اسباب مال داد
 بنام اوری شهر و بجزو برک
 سرد شمنانرا بکوی بسنگ
 که ای چون جهان بخش پیوفی
 ز نام اوردان کوی سبغت ببرک

بنی زود دران دروغا است خوبتر
 به امیر ذاکان حسین دلبر
 بیجا نورا با رهنا بدام
 بنی مند و چالاک و دشمن کشتی
 از این رسم عالی بسافل شو
 چو طوس سپهدار گاه سنبر
 بخان محمد علی داد پند
 که رزم چون قارن رزم جوی
 ولی رشد و نام او در پیشه کن
 بنا صر فلجان ز لطف فزون
 که نباید بیجا کنی بی زنی
 به اقا حسن خان و الاثراد
 پس آنکه بگفتی که ما نند کپو
 که هر کز ندارد بد دل دست پیش
 بگفتا که ای دروغا شیر کپو
 بر زم اوریت پسند بده ام
 زهی کردی باک و لشکر کشتی
 ز باد سپه هر غافل مشو
 بدشمن فرو بند راه کر بز
 که ای ضیم دشت بدار و بند
 دلبران سوی عدو ساز و ک
 بدیل ریشه جین را بنده کن
 سه نری بیخشد رختی هر فون
 عدو را بچاه عدم افکف
 که کرد و من پوش سنجاب د
 بیاید ز دشمن براری غریبو

عزیز الله خان را بخواند از کوه
 برو زوغا نشد امک کن
 سپس بر محمد حسن خان کرد
 که مانند رهام در کدش کین
 به آقای را کی نوازش نمود
 که الحی بکین مرد مکر دانه
 بنامند بر زوی رزم اظه
 بخان لرنکه کرد پس نیز سر
 چو بهرام باید دلبر می کینی
 به امهنگ او گفت وانکه چنین
 بیابد بمیدان چو عزم او روی
 بهر اب خان کرد لطفی دیگر
 بمیدان کین رخس هفت بنا ز

قصه کشف بخت

<p> غرض بر سواران و باران خویش در مرحمت بر سواران گشاد ز بس سیم و زر داد پند و مکر بی بخشید سم و زر از پیش پیش بچیل پیاده زر و سیم داد لخی شد دل معدن از سیم و زر </p>	<p> و در ستر از جنگ برای معالجی بر نوری پذیرای اهالی لشکر نور از امانا </p>
<p> پس انکاه باد کز و با سگدید ز بس درد بر جسم زارش فرود عموم اهالی ز دست و سترک نمودند او راه پیش باز بگفتند بکریا وای چنگ سوی نزد باد درد و غم ره برید از او پیش از نیم جانی نبود ز پیر و ز برنا ز خود و بزرک پایش نهادند روی نیاز هی باد پابند سردار چنگ </p>	<p> بیار رخ مرض سیر در چنگ تا همی را مکر با </p>

بر آن کفرها نفسی نافرمانک	
بلی چون زرنجش زمانی گذشت بفضل و ز الطاف کیهان خدای مرض شد از او سلب بکاره کی ز فرض علی و ز سواران خویش بگفتندش ایجا هست از حد فرون از این گفته اشفت و مرکب بخواسد	شدا سووده از صده کوه دشت وز اندیشه دگر پاک رای رها گشت از رنج بیچاره کی پیر سبدا حوال با جان ریش نداریم ز دیشان خبر تا کون برین جامه پهلوی کرد راست
رسید سهراب خاکی نام حاجی غابد مراد فخر	
برای وفا کرد عزم سفر یکی نامه بود در دست او عنادین او خوب وز جانم زشت	که سهراب خان اندر آمد ز در کران نامه سر بود پابست او فرج بخش ما شد باغ بهشت

ز بر اندران صحبت از چند بود چواندام طاوس بد پر نگاه نوگفتی بگناه نوشتن دیر	نوپنداشتی نفس از رنگ بود سر عین و عطر چو دشت تبار در او ریخته عطر و شک و عیب
کشور سیران چندل ایل یا فن از زین فتح ایشان	
عرض چون سر نامه را باز کرد دران نامه بنوشند بدان چنین که ز اقبال فالای سردار جنگ دوده روز چون رفت از زمین پک که فرض علی هست با صد سوار ز حال ثمانیک مستحضر کند در اینجا نهد مرغی ارپای پیش	سپاس خدا و ندا آغاز کرد پس از شکر جان بخش جان افرین حد و راه را و مردم آخر پیک بر چاکر آمد سوار می به نک گرفتند در کوه کوه در خراب ازان رو که بنشند در سنگرند چوماهی زند غوطه در خون خویش

<p>دگر پشه برزند بال و پر فرا دل چه این مرده بامن بگفت پی رزمشان قامت افراوختم سوئے جنگ بس پیش راندم فرس بجز چل نفر کانهم از رنج راه سواران دیگر بکنگام نک از این غصه بے تاب و بیجان شد</p>	<p>بد و زند از ضرب پیرش جگر شدم از عن طایف با پیش جنت سوی کوه کوه در فرس ناختم سواران خود راندم ز پرک بدی رویشان زرد مانند گاه بره مانند بد اسبشان پک بید دل اشقند چون مار پیمان شد</p>
<p>نیا شجاعی عابد گاه و غا بد گاه و حصر چون علا</p>	
<p>نمودم سوئے اسفان چشم زک فرازنده تخت شاهی نوئے همه خاکسار هم و قدرت ز نواست</p>	<p>بگفتم که ای داور داد کز برازنده مرغ و ماهی نوئے بگاہ و غافسح و نصرت ز نواست</p>

<p>سپندار کرد سن این خیل دون بما کرد در این جنگ دلگت رسد نودانی که بخار دل سوخته که شاید ز اموال مسروقه باز ز بعد نیا بس به بزوان پاک خود و باوران کار کین ساختیم بخشین شد ایکی شد از انظر ف دل بکن سواران بجوش آمدند سراسر بد شمن نهادند رو ز شکل سگند و ز دود فتنک ز آهنک کردان زدشت سنیز بلرزید در دخی پور پشتک بسا سر که از فید نرد گشته</p>	<p>که جنگ اتم خوار و ز بون زبان فراوان بملت رسد همه چشم بر راه ما دو خند سرای تجارت نما بند باز سرخو پشن بر گرفتیم ن خاک بیگار کی بار کی ناختم وزان شهر از ما نشد ک تلف چو شبر ز بان در خروش آمدند همه رزم جو بان و پر خاش جو زمین آهنین شد هوا نبل رنگ بپاکشت هنگامه در سخنیز ز غریب دن الماتی فتنک بسا پا که بر بند کین گشته شد</p>
--	---

غرضت ساعت بشد چنگ چو زان قوم اقبال برگشته شد در انجم پرفتنه راه زن بفرض علی بخت بد شد دوچار دونا برهم خورد بران او شد احمد دران رزمکه زخمدار ولی از سواران نصرت اثر که نام گرامش بد اقا علی	زین ریخت سر هم چو برک از دست از ایشان ده و پنج تن کشته شد گرفتار کرد بد شصت و دو تن ز خوبشان او کشته آمد دو چاد که مشکل سلامت رود جان سه تن هم گرفتند راه فراد نشده و وفا کشته جز یک نفر سوار سرافراز گام پیل
--	--

گشته شد علی اقا ابن منصور پهلوی
ملک زبا خال چرخ بنو جنکری او

همچو لبیک حق را شنفت در پنا که اقا علی کشته گشت	نوگفتی سپهرش چنین نوحه گفت بخون پیکر پاکش اغشته گشت
--	--

در پنا از دل جوئی او در پنا از ان نو جوان دلیر در پنا که جشمش شد از پیر چاک بر و چون وطن بجمه گور شد کجا بود بابش که دل سوزدش زه خمون ان نامه سردار چنگ	در پنا از دور خنار بنکوی او که در چنگ کرد اجل شد اسپر برد از روی جوانی بخالت بیخه خاله بر فرقی منصور شد کجا مادوش تا کفن دوزدش چو آگاه شد از دلش رفت زنگ
--	---

پانجم نامه سردار چنگ پهلوی

در انکشت خود داد جا خنامه که ز افدام سخت نومنون شدم بمض وصول همین دست خط بباید که اموال بخنار را بنودی ولیکن بطرز جلیل	بپانخ نوشش چنین نامه ز اقا علی لبیک دل خون شدم که خورشید من است و اینم فقط همدره زنان گرفتار را سوی نزد پیکار ساز گسید
--	--

<p>منجا سر اچنگ بزرگ پاك</p>	
<p>پس انگاه بااه سوز و كداز كه اى افرينند ماء و مهر نمايند رزق بالا و پست خداوندى من كه بن بستد ام نودادى در ابر چنگ فرست مرا بشكرت چنان لب كتابم كه حال كون بردون هست بك حاجتم كه از بهر ملت كم خد موفى</p>	<p>بماليد برخاك روى بنياز خداوند هفت اختر و نه سپهر كشاپند باب فتح و شكست ز لطف فرون نوشكر مده ام نودادى براين نوم نصرت مرا زبانم بشكرتو كند است و لال كه چنان دهمى در جهان معاليم كشم از براى وطن زحمى</p>
<p>رسيد نامه سر اچنگ بزرگ پاك</p>	
<p>غرض چو نكده با نامه مرد برسد</p>	<p>همى به برسد و پاژد و رسيد</p>

<p>همان نامه بر حاجى غا بدر رساند زه خمون انگشت چون با خبر اسپران خود را بحال پر بش دل دگر پيش صد قطار شتر چو باد و زان پاركى زانند رود</p>	<p>گرفت و ببوسيد و بگشود و خواند به ندى سوي بزد شده سپر پياده هنى راند پس پيش پيش كه بد بارها ز اجناس پُر بدان سان كه در فهرج آمد فرود</p>
<p>و مى رسد نامه سر اچنگ بزرگ پاك پنديرد باهوى بكام و پراغهاى نمودن بنان ها</p>	
<p>چه شد فاش براهل بزد اين خبر بهر جا دگان بود بر بسته شد همه بسته شد هر كجا بود دگر براهل بلد جسر سپر و رشد سواران و سر بازمى سه فوج</p>	<p>به بستند بهر نماشا كمر پرا كند در رهكند و بسته شد بغير از درد رحمت داد كمر همه روزشان روز خود رشد فنا دنداند و جلود و جوج</p>

ناپندش از جان و دل پیر و
 همین فی که خاک حکومت که
 اگر کله راشبان خاجباب
 نباید به نین پروری جان بر

در تخلص گوید

چو فردوسی طوسیم در پنا برو ز خوشتر بحث مسعود بود که دو هر مکان مدح خوان توام بگناه و غایب از وی دو لپی ز مدح تو مدح وطن منبکم امیر وطن خواه ملت پرست برای وطن زمین و ان بگذرد	اگر منم فترخی کابن زمان کرد ما که شاه محمود بود من اکنون پلنا ز ماد خان توام که در زمکهای ملت نه تنها مدیح تو من منبکم که در وی بکے چون نوته باز که از جهر ملت نجان بگذرد
---	---

در مدح آنحضرت گفته شده است

آب دایه اگر وقت خیزد بزینا عرشاب
 ما: گاه ساران شد باده بد با شتاب
 ایخان کشتار بر بری در زند

بن مملکت باد شد ز کنسی فوسپون

ناز زبا زار حسن به اکیپوز سپون ساز با طرب به ارکن ز اسپون
 بشکل زکان چین بطر زخویاز کند

اگر خن از روشی چون فلز را دین وی ز وطن پرور که صا طبع مدن
 بنفشه مشروطه کند ریشه کن را ز بن خواهم با امتنان از نویسی پار دن
 باده کنی که بجام چنگ که چیند

پایلمان دایه است ز کار ندانه قسم کن خط بغداد را ز در غمی باده کم
 چونکه ز پیر معان هست مراد نیلیم عهد فدایم است می ز مدح کن
 همچو خطه شک بو همچو لب لعل رند

دوره مشروطه کشت رفت زمان ربا به کنه وقت صرفه در پی جزا فیا

که همه بیج در نکتتم مدیح فردا کی توان نکتتم پس بیجا بگویم بجه کلام که خوشتر بود مختصر و السیاق

خلد بنه عیبه ای مهابتا لبنا از مدد بچو فکن غلغله داسنا
 و کز خد بنکو بزک صاعقه مند فزینک
 چند کفتار حزن کش سوی پخانه خوش شادی این جشن مژد بنه پخانه تخت
 نمیند عهد را خیز کن اقدام صفت کلامه سند نشین با فروغ اقبال بخت
 بهود ان شعار خورشید و اینک
 آنکه کهدک داد هم چو فرید و ز بود ز حسن با و زین هم چو فلاطون بود
 گاه وطن دو سینر جواهره از بود خای ملت بود بحر به قانون بود
 ز المانی به غیر انگریز صفتک
 ای دغمن بیز کرده و عدله باز ظلم بهود نشد بر بکون بنا ز
 بفرخی بین که هفت سخن و گفتار ما داره از اینگونه شمرند بکر از انبیا
 به بود لبنا لعل کمر را ز سنک
 ز کسبه نوسهون ایند تا کلین سین تا برامه پامدام نام خطا هم از سین
 از غم گره عبس قرالتند از سین بر خود فامیل نوهر که ز کین سخن سین
 رویش از الام تاریخی ناند و چنگ
 ahmad (۴) davismellat

چون بر نغمه ناریخ و انعامت خدمات حضرت مکره کجک حکم از بیخ و ام انبیا
 دستاورد از کشید کجسار ایست نیست بملت از زهر درید کجک طبع برسد خدا
 یکی اندام افتاد مزلت حاجی شیخ ابوالقاسم فقار العلماء بر کج
 کخی الله کند مکرر صیغه جنابا من افا شیخ احمد و اقامه بر سید
 بطبع رسیده رخا و لایق آنکه مکرر از اقا با من مکرر و غایب
 و انباء و کمن عمرین بطل العتار بر مکرر ناریخ نظیر کرد
 قلم و نویسیه از یاد غایب مکرر و مابند
 کز همه کتاب چون ملک الوهاب
 کز العتار فی بیست و دوم شهر جماد الاول
 سال چهارم مجلس مقدس دار الشوری کبریا صمدی شید الله انکانه و بیضا
 ۳۲۸
 ۳۲۹